

هر سخن مثل در کفون است	جگر خاسد از آلم خون است	لایق کوش شهر را نیست	هر هم پیش و افکار نیست
طوطی طبع من بان پیشاد	ستر نهان پرده بیرون داد	یک تنه کو که اهل درو بود	یا فقیر که ره نور و بود
لاگذار و زبان باشد گوش	وزیمه ماجرا شود خاموش	از سر صدق خود چو بر خواند	ثیمت و قدر سخن داد
نیست خرمه بگردن خر	منکران را کجا شود باور	گر نباشد قبول کبیشان	طبعی نیست بنده ز ایشان
طالبانش بجان خریدارند	بهر تحفه همه نگه دارند	این سخن ما چو دلپذیر بود	دلپذیر مرید و پیر بود
چون بخوانند سالکان جهان	بهره گیرند آسگار و نهان	بگردل هر زمانه نیر و جوش	سعی کردم که تا شود خاموش
کوی پر بوی تن بانی بود	در سخن آوری تان بکشد	بتامی اگر بیان کردی	دامن هر پیران کردی
از هزاران کی بیان کردم	عدد سخن را باز که آوردم	را که در خانه که باشد کس	پیر تنبیه یک اشارت پس
دارم امید از وفا کیشان	پاک بینان پاک اندیشا	گر نبیند راندران لغو	یا در الفاظ قافیه سهو
اندراصله املاح آن بکشد کشند	غیب آن را با طمع و تشنه	ایدل این گفتگو مسامحه	نگه داران خویش ز قال و قبل
کاش که بعد ازین شوخی موثر	نگذری از زبان باشی گو	نگذری سر بر خود را فاش	راز معشوق کو نهان باش
مکشالب بگفتگو زین پس	سر کالم ده صد آجوس	مستحق باش بر در جبار	راز پوشیده را نهان شود
گر عرض یاد گاری بودت	بر در دو سرت از ار بودت	یادگار این قدر تمام بود	ورنه بجز سخن ندام بود
کردگار اندات بچونت	بدل عاشقان پر بخت	بجمال محمد مختار	بو فاسی صلاهما سکیار
بدل عارفان پاک سیر	کر جهان کرده اند قطع نظر	بدل سالکان ره پیا	که نهان فتنه اند راه خدا
بدل روشنی سخن خیزان	وز غمت آب از قره زیزان	براهت کشان خلوتگاه	که بسوی تو کرده اند آهنگ
بفرگردان کو س فنا	کز فنا بار سیده اند بقاء	کسان که بهت پیچ اند	در رضای تو سر نهی چند
کسان که در ره تحقیق	گشته اند استیلا بجز محقق	کسان که باز سر کردند	جانب یا خود گذر کردند
سے که در دم آخر	پیش ایشان تو بوده حاضر	گر به بخشش گناه طلبین	تا شود بهشتین اهل نعمین
الهی بنجا صرگان درت	و انگیری ز عاصیان نظر	همه را از گناه پاک کنی	پیش از آن که از آتش کشته
بدر اسوی خویش را بده	در پناه خود بنده ده	تا ز هستی جدا شوند تمام	همه گیرند در بهشت آرام
در ره عشق باز سر کردم	سخن خویش مختصر کردم	دارم امید از صغیر و کبیر	که به نیکی کنند یاد فقیر
عاسه کنند از من یاد	که شود روح بنده ایشان	شاید از من بهت باران	فیض آید بجا ایشان

اگر تو تصدیق کنی آن کردی شیوه بندگی که خدا باشد آدمی را هرگز نگار نیست گر نباشد عظمای او بر هر کوشش بهر مفسدان باشد این سخنها شنید چون پیش گرفت و خوابی از آن دلبر اعتقاد تو نیک است یا بد اعتقاد تو نیک است یا بد عملی را که صدق همراه است کار ما بادل است افتاده گر بشیر طمان و گریه حسان در دولت تخم هر چه می کار کنی	کار خود بر سر زبان کنی خواجی را بخشش عطا باشد شنیده آن نگاه ستار نیست که ره چرخ پس از نار سفر ز بخشش بهر عاصیان باشد هر چه یافت بر جز آن خویش کوشش صدق صدق پیش تا خدا جرم تو به بخشاید بهر اوسته و دل ره پیماست بی شک آن قبولی نگاه است کار از این شکل است افتاده هر چه با آن بندگی آسند بر آن را تو نیز بردار	سوی بر بار دست بر و کینه نیست آدمی نیست از گنه معصوم ما ز خدمت شوم با سایش بهر بنده که چه عیبها نیست ما تاملی اگر ندی ظاهر شادمان گشت مرد پاک نامه صدق پیش آن هر چه خوابی گو اعتقاد بهر آنکه نیست و نیست صدق نیکو نشان ایشانست بت پرستی کج خلقین باشد دل و سوا آن بن بر کنده است قلب بین با خدای خود و بار در دولت تخم غایت از گنه است	بهر با خطاست از روی نیست پیش این غم تو ای غلام او شفقت بود با سایش شیوه که گویا بخفا نیست بهر جودش کجاست ظاهر در شادی بهر خویش کشاد راه و بخشش بصورتی است گویا جابل آمده ز نخست با وی زره نور و الی است نقش بت از درون آن بخت که زبانه گشتش پینده است تخم طاعت درون آن میبار اندرین همان زاده است
--	--	--	---

خاتمه کتاب توفیق حضرت سبب الاسباب

شکر و دعا و اجابا کرام شکر و دیگر که اختیاری نیست شکر و دیگر که تنه نیکوست شکر و دیگر که دل پذیر بود شکر و دیگر که کردگار جهان فیض خلوت سیرا لاریست عقلان را اشعار کافیت در از سحر که یابا شد محک قلبی تا تمام است	که شد این شکرین متعالی جز با لطافت و فصلی وصف فضا و وصف حضرت در ره عشق منظر نظیر بود ساخت اظهار راز با نهان از آن سبب قصور نیست مرهم ریش سینه صافیت بر مس قلب کیمیا با شد آتش سینه با جان است	شکر و دیگر که از عنایت است شکر و دیگر که وصف او نعم شکر و دیگر که ناشده تمام شکر و دیگر که مرهم دلهاست سخنانه که میشوند نازل مجلس آراست عام و خاص حجت عارفان سیرا است مشغل نور جان در ویش است مسند سالکان کوی فنا است	گشت مغرور سخن جدا از پو در الیاس معرفت نعم بهر و گشته از خواص عوام به طریق سلوک اهل صفا بهر جوان بکنند جاد دل داند آن کوز خود خلوت توشه سالکان به پیماست کوری حاسدان بد کیش است با وی ره روان ه خدا است
--	---	---	---

مانسوز و تمام عالم را
 که فلان مرد یاده میگوید
 انار پیش داستان شده است
 من شادم ازین سخنم
 گوئی تا زین سخن خموش گشت
 گفت با او که ای فقیر کمال
 آنچه تو روز و شب پنداری
 ظاهر معنیش پیدا نمی
 سر خود گاه بزین میزد
 گاه از دیده خون می بارید
 همچو دیوانه بان فغان کرد
 بزبانم گذشت که لغو
 بسکه میکرد ناله و ناله
 کای خدا تو بیکند این مرد
 ما همه قدسیان کردنی
 باز مرد دل کسان دوریم
 باز با جبریل گفت خدا
 گویش کاچه گفته نیم نیست
 هیچ برخی زانت حاصل نیست
 ظاهرت هر چه هست گوئی
 نیست در هیچ منزل منزل
 نیست در آب و گل نظر مارا
 رفت با او حبیب حق

همگی ریات آدم را
 راه مارا بهره سه بود
 انت عبیدی که در جان شد
 از همه عیب و نقص چون بکم
 سخت را بصدق گوش کن
 بند کرد آن زمان زین قال
 کفر با شدی نمیدان
 چون خدا را چنین می خواهی
 که دست جبین میزد
 که ز گفتار خویش کاسید
 روی خود سو آسمان کرد
 کردنی اختیار نمود
 از سر صدق بر در بار
 زود او را خلاص کن
 غافل از سر او بدیم رب
 چون ندانسته ایم مخدوم
 که بگو با حبیب حضرت ما
 جای شادی او وقت تمام
 زانکه او از زبان از دل
 تخم اخلاص دولت می پاش
 شرم نیست بخیر خانه دل
 در دل تو بود معصرا
 که گناه تو عفو شد مطلق

اگر جبریل را خدا جهان
 کفر میگوید و پشیمان نیست
 که چه زین من منزه ام تمام
 هیچ فوشتن بزور من نمیکند
 چون محمد شنید این سخنان
 اینکه میگوید از ظلم جبریل
 آنچه گوئی چنینست فهم کن
 این سخن چون شنید از جبریل
 ناله میکرد گاه همچو جرس
 هیچ شب بکفیس نمی خفته
 که تو واقعه حال بنده
 تو خدا بر من فتیر میکرد
 باز کرد میان روحانی
 چاره جان درو مندرش کن
 ما همه بوده ایم غافل از تو
 از دل بندهگان تو آگاهی
 که رو بنده مرا گویند
 کاچه گفتی تو از ره دوری
 من ندارم نظر باب کلمات
 دل نظر گاه بابشک تو
 دل نظر گاه ماست قابل
 نظر ما بسوی دل باشد
 آنچه گفتی تو از زبان نکند

سوی احمد حبیب استوان
 زین سخن حال و پشیمان
 قدسیان او سله نماز کم
 هر چه میگوید و پروا نیست
 جانب آن فقیر تافتن
 نکند کرد کار از تو قبول
 بنده تو و کرد کارم من
 رو بصرا نهاد و شد و آتش
 که میزد در شرم جسم نفس
 که هر گان گهر هست
 ای نوا در سر بندهگان آگاه
 عفو کن جرم من قلمی کثیر
 همه گفتند و سخن را سنی
 رحم بر جان ستمندش کن
 که چه بد است سر در دل او
 ما همه بنده ایم تو شاست
 که دشمن از رخ فرو شویند
 چون ندانسته تو معذور
 هر چه گوئی نظر کنم بدست
 پاک گریس از رخ شایع
 بیدم از رخش مشو غافل
 که سوی نفس و آب گل باشد
 زانکه تو هر چه بزرگوار

شبنوی می نگار

هر که را عشق و دوست داشتن	بی سرو پای و دو قطب الین	سوز از عشق پار سرتا یا	تا درین راه باشد از ازل فنا
منه سرو پای تانا و دود	در ره دوست نیست نه نور	به یقین هر که اهل درد بود	منه سرو پای زره نور و بود
ره نور دان عالم تحقیق	منه سرو و ندید بهر تحقیق	رو تو هم پاسه خویش ساز سر	تا توانی بکوسه یار گذر
گذر کن بکوی حضرت	هستی خویش بر زمین بگذر	خود یار عاشق آسان	جان بده تارسی تو در جانا
	زانکه تا جانت هر هست نامرد	سجده ایستی نوراه نور	

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر شد که من می دانی ام و نمیدانم که خدا را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگار منی من و من بنده تو او برخلاف آن می گفت انا رب و انت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان مداومت می نمود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد و هر که افضل ربانی در یاد پیش از مرگ اگر هم بیکی ساعت باشد توبه کند و در وی پدید آید آتش ندامت در خرمین گناه او اندازد و آنچه بسا الهامی فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد که گویا هرگز گناه نکرده المذنب کمین لا

رفت شخصه به نزد پیغمبر	لکاهی تو نور و چشم اهل بصیر	ای تو در گناه را دارد	با خدای همیشه رو بارو
به هر خلق چون تویی بخدا	سجده تو مرا ربه بنما	من نه عقلی نه دانسته دارم	نه درین راه کوشش دارم
گوئی با من که چیست در نام	حضرتش را بچه زبان خوانم	من تنگین و را کجا جویم	راه وصل در راه سان یویم
از غمش رفته صبر از دل من	تخم در دشت نه ده ننگل من	کیدم از عشق او قمارم نیست	نه و سامان هیچ کارم نیست
بغیر از من ز عشق آن دلبر	چاره دوزخ کن بکس دلبر	از ره دور آمدم بر تو	سر نهادم بصدق بر دلتو
گفت با او حبیب و جهان	که خدار برین صفت بخوان	انا عبد و انت ربی گوئی	حق چنین خوان حق چنین
معنی این سخن نمیدانست	بکشاد او زبان را نبانست	داستانه هر کس که شنود	انا رب و انت عبدی بود
ساخت و در زبان باستان	یک معنی را نمیدانست	چشم خود را بخواب نمود	روز و شب در جانش نشوید
کفر میگفت و کج پنداشت	تخم این کفر در دشت میکا	بخیل بود خود ازین گفتار	کاین سخن کافریش آرد بار
همه کرد بیان عرش عطا	شیر شد گشت از جا	نال کرد و ندید در باره	که چرا آتش می باره

در دلت عشق ووق پیدا کن	علم خود را بدان هویدا کن	عشق هر جا که پرتواندازد	خانه کفر دین بر اندازد
عشق هر جا که خیمه افکند	بود گرشاه گشته است بنده	عشق در جهان هر که راه کند	گر بود بنده بادشاه کند
گر درین راه صاحب درد	بن عشق باش گر مرد	هر که او عشق را شده بنده	خیمه بالای عرش افکند
عشق با هر گشت هم خانه	بر داورا بکوس جانانه	عشق با پیر عقل نایب است	زانکه اسرار عشق ناپیدا است
عشق خون زریز باشد چو رنگ	خون همه ریزد و ندارد جنگ	از می عشق هر که وحشیافت	بگمان سگای خویش مشتافت
گر می عشق با تو آمیزد	هستی تو تم م بگرزد	ناز هستی تو جوئی با هست	گر زنی دم عشق بر ز قیست
عاشقان کشته اند و زنده اند	بنامی جدا ز آب و گلند	عاشقان کشتگان جانانند	نیست جان شان و همه جانند
بنامی بمیرد در ره یار	زانکه نازنده نیان یار	باید اول ز خوشتن مردن	مهرت وصل انگلی خودن
زانکه هر کومرد در ره عشق	بحقیقت نگشت اگر عشق	هر که در عاشقی علم افراشت	اول از جهان خویش دل بپراشت
هر که خواهد بسیار هم خانه	بایدش سوخت همچو پروانه	ز آتش عشق سوختن تا سر	تا توانست سگایار گذر
هر که پروانه وار می سوزد	شمع جان را از ان برافروزد	عشق پروانه چون بود محکم	می شود با حبیب خود هم
چون به بند جمال لبر خویش	در ریش پای سازد از خویش	چون به نزدیک لبرش گردد	از سر صدق بر سرش گردد
آنچنان خویش ابرود و درد	که پروبال او همه سوزد	جای خود در کنار یار کند	جان شیرین بر دنا کار کند
سوز دآن قبلای دل داده	در ره عشق کار افتاده	چون بسوزد تمام پاتا سر	پیشش افتد تمام خاکستر
دلبرش سوی او نظر دارد	بهر او از مره گهر بارد	کشته خویش را به پیش بند	غسلش از آب چشم خویش دید
بر سر یار خود کست سکسک	منزلش از خود کند روشن	اینچنین سوختن عجب فیکو است	که دل آرام شمع مجلس است
از چنین مردن نباشد غم	که کند یار بر سرش ماتم	چون چنین پیش لبرش میرد	دلبر از مهر در برش گیرد
زندگی باشد اینچنین مردن	که کند یار دست و گردن	وم مرگ آنکه رو کرد لبر دید	لحی جان ندید شهرت رسید
جان عاشق اگر هزار بود	همه خواهد بر دنا کار کند	جان شیرین که یار بر باید	عاشقان را هزار جان باید
تا همه یک بیک نتار کند	آشیان در حریم یار کند	چون ستر بر آنکه سوخته نیست	آتش عشق او فروخته نیست
خرمن هر که سوخت آتش عشق	گشت مقبول طبع لک عشق	همچو پروانه هر که می سوزد	آتش عشق او برافروزد
آنکه گویند عاشقان غلام اند	تا نسوزند به سر انجام اند	سوزش عاشقان چنین باشد	همه عاشقان همین باشد
عشق را آتش است سوزند	که کند مرده را ز خود زنده	سوزش عشق هر که بر جان	سوزش عشق هر که بر جان

روی در عالم یقین کرده	ترک و دای آفتابین کرده	کنج محنت گزیده اند تنها	بر ریاضت شستند اندیشهها
خلوت تنگ کرده اند منزل	زنگ سستی بریده اند از دل	اول شام تا صبح به شب	نال دارند و زاری یارب
همگی روی خود بدو کردند	بغیم و در دیار خود کردند	قطع کرده ز خویش بیگانه	جا گرفته بگوشه خانه
گشته اند در جهان و نالتنگ	بسمه کس لصلح با خود جنگ	کرده از سر برودن هوا و هوا	نشده ملتفت چون خیر خیر
اهل دنیا خردند بار کشند	همه در زیر بار خویش خمشند	همه غول و قاطعان طریق	گشته در بحر جمل خویش غریق
همه خود راست خود پرستند	در فریب زمانه مست شوند	تا بدست آورند وجه حرام	نیست شان در هوا و آرام
ناقصانی که سیم و زر دارند	خوش خلق پیشتر دارند	همه دارند و بدرگه او	جمله گویند قابلیت نگو
قابلیت که بچشمین باشد	وای اکن کا اعتبار این باشد	آه زین ناقصان و نعل	آه زین کاملان ناقص نعل
گویم در راست فضل الله	آرمی هستند جمله اهل الله	در بکرو دروغ و زرق بود	با عصا آورد او دلق بود
پس چنین کاملان بی حاصل	بیشمارند از خدا غافل	نه ریاباش در ره تحقیق	تا نگردی به بحر جمل غریق
این معنی چو در میان آمد	با همه حلق در میان آمد	دوستان را ز غم کند غم	بر دل ایشان نهند در غم
دشمنان را کند جگر بخون	می تراود و زان درون بیرون	گر نماید ترا بطبع درشت	بر لبش نمن با متعال انگشت
در همان دم بگفت کو گردد	سخن او گواه او گردد	بادشا با بصرع بی خلعت	بصفات و بذات بدست
از سر لطف عفو کن گنهم	جانب خویش آرزو مبرم	هر کسی یار یاری دارد	مهر ایشان بدل ہی دارد
هر کسی دست درستی ده است	حامی جرم او کسی شده است	من بسکین همه ترا دارم	ارحم الراحمین ترا خوانم
بعثت عمر بنده گشته تلف	بخش جرم مرا بشاه بخش	مختصر شد سخن بقیل و قال	قال بگذار دست احوال
حال اهل کمال این باشد	نختم کردم سخن همین باشد	هر که چون قطیعی بن سخن بود	دست خود از جهان فرو برد
	او گنه کار باشد و نکس	اول آخرش نعم باشی پس	

در تقریب عشق که بذات او خون خوردن است و نهایش از خود و بریدن و بخت
پوستن هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد وصال محبوب و لبش آفرودنه نشود

دل چو در دای سخن افتاد	زبان آوری دهن بکشان	در همه شهر و مملکت گردید	بهتر از ذکر دست هیچ ندید
ذکر دلبر بود ز حسان بهتر	هر چه صفش کنم از آن خوشتر	نام دلدار روح افزاید	چون بگوئی فتوح افزاید
روح افزاست نام دلبر ما	مهر سودای اوست دیر ما	عشق خیر و ز نام آن لبر	بهتر از عشق نیست چیز دیگر

گر کنی روح خویش را پیدا
فیض از روح خود تو را برد
بحقیقت کجا شود پینا
گر کنی دل ز رنگ هستی پاک
هر دلی که تر منض خلاص شود
عیقاشن ز نیکو و بد
اوست مقصود سالکان جهان
او طلبی است تو بدل بیمار
اوست کشور کشا عالم دل
دست بر دست او نذر اخلاص
او درین ره مکلم و داناست
باز سر کرد در ره حقیقت
اوست سلطان سالکان جهان
او درین راه مقصد علی است
گر بود راحت و گر خوار
گرچه دانا است او بگو تو راست
بنشین پیش او ز روادب
چون گس گر باندت صمد بار
چون بهیری ز خویش تن بکنید
دست چون کنی تو خدمت او
تا گردی ز خود بریده تمام
از اتلاق بریده شوز هزار
سراکان که راه روشه اند

از کثافت جدا شوی بخدا
هر عضو خوشی تن بسپرد
چون ز هستی خود نگشت جدا
جامه جان ز شوق لبر جاگ
اندرین راه مرد خاص شود
که خیالی نباشد اندر دلی
هر چه بینی مدار از دپنهان
میتواند دل ترا بپار
خوش کن بصورتی قابل
ناشوی از خود خوشی خلاص
فانی از خویش یافتن بدست
ناشده آشنای بجز عمیق
عیب خود را مدار و پنهان
رسم سالکان کو فناست
هر چه بینی بخواب بیداری
باش حاضر و آنم از کم و کاست
سرموی تو عیب و مطلب
باز می آئی بهره بر میدار
کشدت سوز خویش تن بکنید
نی شوی واقف از حقیقت
نمکنی در حیم یا رفعت
زنگ هستی ترا مینهد بر دوار
که هستی خود را درو شده اند

از میان گوشت که زنده
آن بود دل که زنده دارد
و ز هستی خود جدا گردد
میقین میشوی صاحب دل
چسب دانی دو آور دولت
وانکه احصا بر سیر کمال
او دوی دل تو میداند
اوست رهبر ترا ملک لطفین
او به بحر یسین گذر کرده
او بخت زنده و ز خود مرده
او ز خود فانی است و ابرسته
او چو در ملک کن کند نظر
اوست چون نایب خدا و دو
تو شته راه خود از و میجوی
همه را پیش او بگو یک
غافل از وی مباش در حال
تا نه پرسد تو مگو سخن
صورتش نقش کن بلوچ ضمیر
روز شب در رضای میباز
تو گفتت ز پیر و مرید
از تعلق که دورت افراید
تا هستی خود را و باشی
یک جهت رفته اند در راه

بتامی جدا از آب و گل
چون بود تیره مردکی دارد
بخدا در دم آشنای گردد
با دل آرام خویش اصل
که زنده حسن یاد سر زنگت
پیشتر ذکر چار ضرب بگو
او خواست تو جمع گرداند
دوست او دست قدر حقین
و امن خویش بر گهر کرده
سوی مقصود خویش پرده
جزوی و کلی تو دانسته
یابی در دم ز خویش خبر
پیش او سر نه بر آسجود
هر چه بینی پیش او بر گو
تا جدا سازد تو یقین شک
باش چون مرده در عسل
عقل خود را با بگو سخن
تا ز روی خویش جمله تمیز
باش دایم بگوی او فراتر
زود تر ساز خویش را بفرید
زنگ هستی از دیده زواید
که درین کوئی راه رو با
کرده از حد حق و بدر گاه

تو چنین کو کبوی طلبش
مست آئی که از تو نیز است
نه پسندم که دل نهی بر تو
مهر و نیابرون کن دل خوش
نشوی در وفای او باور
یک نفس چون سوار و بهار
تا هر شرم دیده نه معنی او
همه را سر سبز بچاک بند
بچو خود و در شش خدا باشد
هر که افروخته خرد باشد
روی در عالم یستین آرد
برضای حسانه کردن
حاصل از عمر تو عمل باشد
ظلم بگذار اندرین یازار
ظلم بگذار و بهر دنیا دون
هر که افتاد از دل مردی
هر کسی کو دلی کباب کند
نده آزارش آشکار و نهان

تا نمی یگزینان لبش
یار آنی که ترایا راست
شمره گفتنت نگوی که
دل خود و اکمن مهرش
که چو تو اویسی فکند از دور
آخرا زوی نه بینی غیر از غم
غافل از مکر و فن و فتنه او
خرمن عمرشان بباد دهد
مهر خود و دل می اندازد
واقف از کار نیک بد باشد
تحم طاعت رون جان کارو
آخرت باید از جهان فتن
بی عمل ناقص و دخل باشد
وای تو که لے کنی آزار
وای تو که دلی کنی پر خون
کی شفیعش شود و گرفتار
خانه دین خود خراب کند
تا شوی کردگار هر دو جهان

او بود هر زمان بقصد کسی
معجز او اگر فریبت داد
مال و دنیا تمام در دست
هر زمان و لیری دگر دارد
گرمی با تو او در آیمزد
لے که در مهر او گرفتاری
نیست در هیش که می گوید
هر که با او دمی قرین گردد
عاشق زار و مبتلاش کند
نشود از خدا خود غافل
ای دل سباب اینجهان بگذا
گر شود عمر تو همنرا هزار
ظلم بگذار هر چه خواهی کن
ظلم بگذار کار سازی کن
عدل پیش آرای ظلم جهول
زانکه یک دل اگر کباب کنی
در خرابی دگر چرا کوشی
دل نظرگاه حضرت یحی است

داود او بچو تو بهاد بسته
خواهد داد عاقبت بر باد
گر ترا هست او نیست در گذار
پایکی دست در کمر دارد
در زمان خون تو می آید
ترک او گیر خبر دار
بچو تو صد نهرا رشوی کند
از سر صدق بخشین گردد
بیگمان دشمن خداش کند
بهر این زال و بهر حاصل
دیده از خواب ناگه بیدار
بچو یک و روان میل و نه
عدل پیش آرد باد شای کن
عدل پیش آرد سرفرازی کن
دل مردان کن خوشدل
خانه کعبه را خراب کنی
بشنوی بند من اگر کوشی
هر چه و صفش کنم از ان فرو

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او به علم الیقین

ای دل هرزه که در بی حال
دیده بکشای از کدورت رنگ
پیش چشم تو روی دلدار است
حسن دلدار خود عیان

چند بستی تو از خدا غافل
سوی مقصود خویش کن گنگ
لیک بر دیده تو زنگار است
یار خود را تو محض جان بینی

دگر از غافل مشو خواب
انچه اصل است در تو موجود
گر کنی پاک آئینه ز غبار
جان دل چیست و جنت مانده

بگذار از فرع و شوق اصل شتاب
گر بیابی کمال به بود است
بنماید در ورخ و دلار
لیک آن کو حقیقتش خوانند

قدیمی چیز سوخته من آمد
معجز از سر کشید و رو نمود
بر مثال و ملک بهماش
دشمنش چون بان افعی گم
داشت دندان مشابهنه
سالها اگر کم مذمت او
بر جانیش چو دیده بکشاوم
گفتش چیست نامت ابد خو
جز غم خور و دهر که از می من
با چنین صورتی که من دارم
با چنین خوی و با چنین رو
از دل جمله رفته صبر و قرار
عشوه و ناز با شده آیم
بر سرم خون کنند اما دان
برد و دهم بود بلیل و نهدار
از سر جان خویش بر خیزد
با چنین عیب علت آن بکشد
جای تو و مزخ است اغدار
اگر گفتم من از زمین کف خاک
گفتش پند از سر تحقیق
رو طلاقش بده تو اغافل
یک نظر سوی او بگذار
در زمان مسکینی تو افکارش

از سر و ناز مکر و من آمد
نهد دل که گویمت چون بود
چون مفاک و چشم اغار
ابرویش میان بروم
هر سر انگشت او چو باد بخان
نشو انم بیان علت او
مهر او را بباد در و ادم
از سر رستی بمن برگو
مست گشته و فتاد در من
خلق را سوخته خویش گردم
طبع خام باشد شوی
گشته جویان بکوه و بازار
بر همه مذمب و همه دیم
لب کنند از نشا طمخندان
یکی و خون و دیگر بکنار
هر که با من دمی بر آمیزد
خواست تا سوخته اندیش
دو در و ناز بر من آمد
در فغانم بحشم آن پاک
سه طلاق گفتم ز بند تو
پیش از آن که تو را ساخت خجل
گفتمت است از سر پارس
از دل جان سوخته تو بر اثر

خواست تا جلوه کند بر من
روی رشتش سیاه و چین
گفت روز نشست لب
گردش همچو گردن اشتر
بحقیقت چنین دنیا و
معنیش از غضب شسته خدا
نفرت هست بود در دل من
گفت دنیا می نون بود نام
از تو دومی بسیار آمد
گفتش است گویم که اثر
گفت خالق تمام کوفند
هر زمان عقد دیگر گویم
با چنین یوغائی که مرآت
بر سرم من تمام کشته شده
دستی در خون شوهر دارم
با چنین فعلهای نافر جام
ضربتی بر سرش زدم زبوا
من گریزان او شتابان
کو رشدم هر دو چشم از کمال
انچنین ن طلاق بهتر باد
گریه بینی جمال آن غدار
گریه بینی که بر کئی عاشق
گریه بینی جمال دلبر خویش

باید مرا بگرد و به من
را بهای سیه بشن چنین
چون سیه چاه چاه غلب
جای باریک جای دیگر
بلکه باشد ازین بسی افرون
ظاهرش گر نماید زیبا
تخم مهرش بر دینار کلین
کاوی مست کرد از جام
می کلفت ز جام آشام
بچکس که شود ترا شوهر
همه در آرزو روی بلند
هر نفس و صفت یگری گویم
وز نگر بر سرم چه سان خوش
من بخون تمام تشنه شده
دستی در مشت و گیر دارم
نیست شان در یوا بر آن ام
گفتش دورای عقد خدا
دریم بود اضطراب کنان
لذات گشت زبان و شد لال
بانو گفتم هر آنچه باد اباد
بحقیقت نماید دیدار
در زمان شیشه از و قالیق
میقین پرده بر در از پیش

کورانیست لذت دیدار بحقیقت اگر کند نظر لذت وصل را کسی داند هر که وصل یارے باید جان چو دادی بجا جان آید همگی محض آن لقا گشته مرد عاشق لقاے او بیند چون یقین و وصل لقا گشت بیدارے که عشق و زینت لذتے وصل کورے داند کرد این راه مردا گاهے بانخ زرد و دیدہ خونبار مایه و سود کفر و ایمان را ما و من بر طرف فکده تمام چند گوئی سخن تو قطب بین بود نابود بر طرف باید هر که نیست لذت سرخ یار عمر باد وصل یارے باید	زنگ هستی ز آئینه بر دار بینی از حسن بیدار کوز هستی ورق بگرداند گرد جهان خویش می شاید بجو روحی که در روان آمد از وجود خود شش فغا گشته چهره جان فزائی او بیند نیست دیگر نشان اغیار روی دلدار خویش بیند مرد ناخوانده که ورق خود در فنا کوش گر بقا خواست مقتدر بود و اندر در یار همه را داده اند بیاد فنا دین و دنیا تمام کرده حرام بکنه راز خویش رو یار بین تا دل آرام روی بنماید نیست از عمر خویش بخودا جان نماند چه کارے آید هست حیوان بقدر خود	باس مرآت حسن آن لبر فانی از خویش بیدیت گشتن بارها جان خویش کرده تار رایگان از کوه پخوان دید بنشینند پدیدہ چون مردم ای خوش آن ساعتی کو بیدار همگی عین آن جمال شده لذت عشق آنچنین باید لذت عشق بیند آن بینا بسخن کار عشق باید راست سالکانے که ستم بحق بردند سایه چون زرد پیر ریخته اند شیشه زرد رازده بر سنگ هر که از خویش نیست بیکانه چاره عاشقان فنا باشد ورنه در نسبت که در پائے لذت عمر بیند آن خویش هر که نماند دیدن ل آرام صفت آدمی از و شکر کم	نادر آید جمال او بنظر و گمگی نور بار او دیدن ناشد خشن حضرت یار هر که جان داد وصل یار عاشقی بیدار اندر و شده آید و جا کند برابر کس مست مدعوش آن حال شده گر چنین عاشقی کن شاید که شده از وجود خویش فنا می و حدت بجام اهل فنا اول از خویشین می بودند برشته از غیر او گسیخته اند و گمگی کرد سوے او آهنگ که شود با نگار سبهم خانه گر فنا نیست که بقا باشد و در ماند ز دلبر جانے که بود یار و آیش پیش گر چه آدم بود کالای تمام
---	--	---	---

در بیان آنکه دنیا اگر چه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است اما بحسب معنی قبیح و کثیف است

آوی دیده شد مراد دنیا چون چنان دیدش بجا بود و لغزب است دنیا و تر	بودش آراسته همه سرو پا ظاہری داشت پریشان هست دیوار سیم سادتر	سجده خویش را عیان میکرد ظاہر راست عربی بنیاد با چنان صورت که بود و را	روی خود را از زمین میکرد گل معنی ز باغ او نکشاد خواست سارا بخویش را
--	--	---	---

مرد صحرانشین جوان را دید
شاه بود بے زبال خرید
من غلط کرده بودم او کند
بعد بچیندگر کشیدم رنج
حیف عمری که پیش ازین بزم
عمر این ست که شادمانم من
سالکا کارکن چنین شب روز
کارکن در زمین فل شب روز
ازین خار گل برون آید
اطنت گلستان شود به رنگ
مرد کاری که در جهان کنی
زان نه بیند هیچ بهره آن
یقین هر کجا که اهل دیست
خار بیند تمام چینه دان
باطن کورشان به بیند گل
هر که او را بنام جان بود
او شامت ز بوی غیر نشو
دست چون بدو شود هم خو
ای برادر نصیحت بکنو
رو با خلاص من ز شب گل جو
ناگنی کار بهره بر گیر
عمر بگذشت کابلی ناکه
بغفلت جان خود بردار

میوه می خورد و دین می خرد
او جدا کرده بود نیک بد
هر که پیش کند نکو کند
چشم افناد عاقبت بر گنج
که بغفلت تمام فرسودم
باشه خویش هم زبانم من
تا شود چله دیت نور روز
تا شود چله دیت نور روز
یار از پرده روی بناید
چون از آینه ات زد آید رنگ
آن زمان در کنار خود بینی
کار بر خویش کن تاوان
ظاهرش خار و باطنش چوب
تا بجان شان تمام در خلدان
که هر سان خیر و پاکشان کل
بوی گل هرگز او نمی شود
گل تو حیدانگی می بوی
به پردام زبال است او
از سر جد و جهد شود هر دو
تا شامت شود از او خوشبو
و ندرین راه زبال حق میر
تیری او در کن تو از رنگ
دید دل خواب کن بیدار

شده ایشان رعیت عا و خویش
من اگر خار دیدم اول بار
دست زخم خار کردیدم
مخنی اگر کشیدم اول بار
هر چه بگذشت عمر من بخت
عمر این ست که در گاستانم
کار معبود کن بلیل نهار
ظاهر و باطنش دیکسان
غیر گردی جدا از پوست شو
گوی افسوس کار کم کردم
خلق از بهر ایندها ن دغل
ظاهر او لیس چو دریا بند
گر بخارش نظر کنی بینی
ملک ایمان خود تها کنند
رشته دوستی از دست دهند
و آنکه را چشم دل نباشد کور
و دیده بکشاید و ازل کمال
در نه باز تو در قفس ماند
در همین روز کار کن شاید
نیست چاره ترا خدمت پر
گفتت نم نشنو تو سخن
نم فلق شود راوت خوش
حسن دلبر جهان گرفته تمام

که چرا طغی می زد من زین پیش
شاه گل دیده بودم رخسار
آخر از خار زار گل چیدم
شادمانی بدیدم آخر کار
ندید دل که گیرش از خویش
همچو بلیل نهار دستاخم
گوش بر حکم حضرتش میدار
سر زنده از گشت گل در میان
محرم بارگاه و دوست شو
بیشتر زین زمین عمل نایدم
آورند کار و بار خود بخل
باطنش را چو خویش پندارند
و رنگل نگیری همان چینی
روی خود را همه سیاه کنند
کار خود جنگلی شکست دهند
روی خورشید بیند او از دور
تا خور و ملک جانت زلال
ترو و پیش یار و پس ماند
ازین خار گل برون آید
گوش دار و نصیحت بپذیر
گر زمانه کنی بعده من
کار سبک بدم با دل پریش
تو بغیرش گرفته آرام

از سر صدق رو بند آورد گرنه دای ببا و ایمان را بیشک و پیش یک زیر و تا بیا بد چو فرست و سساز حال او پیش شه تواند گفت خوش خوش پیشش تواند برد در بخود سالها کند تدبیر خاک پیش پای اهل نظر کار ساز جمع خلعت مانند از سر صدق پیش نشان در ز اخلاص پیش شان کرد دین و دنیا هر دو آباد از سر صدق رو بند آورد گرنه دای ببا و ایمان را بیشک و پیش یک زیر و تا بیا بد چو فرست و سساز حال او پیش شه تواند گفت خوش خوش پیشش تواند برد در بخود سالها کند تدبیر خاک پیش پای اهل نظر کار ساز جمع خلعت مانند از سر صدق پیش نشان در ز اخلاص پیش شان کرد دین و دنیا هر دو آباد	زیر بال سعادتش می پر مثل گویست شنو آن را از وزیرش کجا گریز بود حال را بشاه گوید باز کردنم از دلش تو اندوخت وان گذار ابا دشت لب سپرد ز رو پیش رخسار و زیر وزیر مال و جان خود بگذر محرم بارگاه سلطانند تو ز انکار خود پشیمان شو از سر صدق خوشنشین کرد شود از زمین بهت مردان کرد کار باطلت راه نما	از آنکه نه او کسی بحق نرسد هر که را حاجتی بود شبیه پیش او حال خویش گوید باز پیش شه او چو محترم باشند کار بر بد عاقلانند کرد تا شود آتش شنا هم او شاه خانه خوشنشین کند ویران زانکه محبوب خاص استادند در رضا شان از خدا معبود در ز انکار او نخواهی یافت تو را خلاص بهره تو شود عقل النسل بر چه می آید آنچه به بود و است آن خوا	ایک نفس هم ز خوشنشینان نه دهنش پیشش قصر تا با بنجام گوید از آغاز گاه بیگاه در حرم باشد باد شه را رضا تواند کرد همدی او مقرب درگاه کرد و از کار و بار خود حیران شافع صدر نهرا گمراه اند هر چه خواهی طلب موجود لذت از عمر خود نخواهی یافت تیرگیها ز باطنست برود گر با خلاص گر با نیکار
--	---	--	---

در بیان آنکه اهل معنی اگر چه در طلب اهرمانند انسا نند اما در باطن بے نشانند

از بیابان بی شهر سید از قضا وقت چندی بود بود نیز از عمر خود آن مرد گرو را عقل و دانش بود بعد از قصه کار گشت روز مراغ افزای گشت صحن دو سه روز و گران چو گشت چرخ گل چون همگه گشت تمام متحیر ماند کین چه بود	شاه شهر از درون شهر شوق برگ گل رفته بود خار نمود گشت از کار باغچه دل سرد پادشاه دیده بنشین بود آرامستان گذشت شمع نور ماند برگ ز نشاط بارهین گل و سبیل تمام خندان گشت پیر گشت و بر خاک افتاد چون شود پخته نام آید	کرد او را روان بیاع حرم کار میکرد از سحر تا شب گفت با مردمان که این را او نیکو د خارا را معمور برگ از شاخها چو گشت پدید بعد یک چند غنچه پدید شد معطر و باغ آن مزدور میوه از زیر آن عیان گردید بعد یک چند میوه الوان	کار کن تا که گفت مزدوم جانش از در غم رسید نیستش عقل و دانشی گویا که گرفته ز بهر آن مزدوم دل و شاد گشت چون آن بسیل از شوق آن بغوغا خار باز بر برگ شد مستور دل آن مرد شادمان گردید بر سر شاخها گشت عیان
---	--	---	---

وان گذرگاه خلق باشد پس
 هست آن که گذار بنده شاه
 مومنان همچو مرغ خوش پرواز
 بعضی دیگر روند از گالنگ
 عاصیان بمشان بگشایان
 مخلصان چون گنج گنج تمام
 هست چون آن مقام آسایش
 حورین پیش چشم اهل صواب
 انجمن نورشان چون بیدار
 خورش خلق باشد از طوبی
 با تو گویم نشانی آن را
 سر آن سرگون جهان بگر
 لذت تیغ چهری او نیست
 گفت بخت قبا حضرت حق
 روزی که از دلش بکشد
 پخته گردند خاص عام از و
 خانه را که روزی نبود
 نور خورشید اندران بینی
 سالها که نیاید از در و بام
 و رشوی منکرش بختین
 هر که منکر بادلیا باشد
 آنکه بخت حبت اولیا هرگز
 خوشه بر چین بگر و خرمی او

وای آنکس که ماند او پس
 گر بود مومن و اگر گمراه
 رفتن خویشین بکنند غایب
 راه اندک بود پریشانی
 همه باشند اندران زیان
 همه گیرند در بهشت آرام
 کرده اند غامهای آرایش
 ایستاده چو ماه عالم تاب
 که شبی تار را بود روشن
 و در لطافت چه گویم از خوبا
 بن آری اگر دل جان
 شاخهایش بجاها زده
 هر چه بر و منافات نیکو نیست
 زان نهادند جمله شان مطلق
 دیده اش بر جمال شان افتاد
 تا تمام شوند تمام از و
 نور خورشید اندران نبود
 روشنی در میان جان بینی
 کنند در درون خانه مقام
 که نمایی بهشت طوبی آن
 بیگمان دشمنی خدا باشد
 نزد کس بد عیب هرگز
 دست کوته مکن در این

موسراط و جیم زیر و لیست
 انبیا بر مثال برق روند
 اولیا بر مثال باد صبا
 وان گریه و گریخت و غم
 کافران یکدم بران برود
 نبود مرگ دیگر آدم را
 تخته پا باشند اندران چو حریه
 دختران کشاده پیشانی
 حسن هر یک بخورد طاعت
 سر آن زینج آن بهوت
 هست خورشید آن ظاهر
 همه آفاق بهره زو گیرند
 باز بگر کمال در ویشان
 که به بند حق شان سرور
 بهره و میشود از ان شمع رشید
 و آنکه از دل در بر و نکشاید
 بکشد در بر و اهل دلی
 روزی تا بروی خود نبود
 از سر صدق و و را در باب
 بخند که ذات دوست یکی
 در و عالم سیاه رو بود
 گر شود دل ترا بد و پوست
 چون بینی جمال حضرت او

وای آنکس که پاهای او
 یکدم از غرب تا مشرق روند
 نه تکلف شوند ره پیمای
 که همه بهیم بهیم شوند
 و ندران جان بیدار و غم را
 کرد استاد قدرتش شجره
 در لطافت تمام لوزانی
 بهناید بحشم شان نیکو
 شاخهایش درون مهر است
 باشد از غیب نقص او ظاهر
 زو نباتات رنگ گیرند
 آنکه هستند خویش بخویش
 که بختند جمله رو بار و
 هر دمش و بود هزار نوید
 نور خورشید اندران افتاد
 تا بیاید دلت چو مهر علی
 شعله آفتاب در نرود
 که بود آفتاب عالم تاب
 جای تو در و نیست شک
 در ریاضت اگر چو چو بود
 برسی تا منزل که لیست
 دست که ز کمر او

منوی بی رنگ

لیکست چیت جهان بدلداری کو نیاری ز مردن خود و یاد یاد کن دیگر از دم آخر رء سید باشی از خجالت بیشتر خبر و گرفتارین بتو همرا در نهانستی از فیض نورانی نکویی از ترس تو الهی و رب و فطرت حق بتو بهره با و شاه دگدا و درد نیست گوئی دین محمد عرس یاد آور و گز محشر خویش در پس پشت گرد آید آن پایه هر که آید نت افزون هست و دوزخ بزیارتان بلکه باریک تر شود باشد چون نباگشت دوزخ تابان کرد و دوزخ درون زنهان هم بفرمان خالق و جهان دین او تمام باز شود آن بود و خلق و زنجیر دانا طرف رشتش هزار بود هر که امر و ز میر و دهر است همست با بر کیت زو آن راه	اینچنین آنکه باز بگذارد تا کنی گوزنگ خود آباد تا کنی گوزنگ پیش تو حاضر جایی مرده باشی ای کبیر گو رتاریک با رشت چون چاه یا نگیر و تگر تو در ماسه در دو عالم تو باد شاه زری غیر نام الا بقدر و غش از بر نه گویم پیر گوز دوزخ نجات میطلب تا چه آید در آن دوزخ پیش کار افتاد مشکلات میران آنست منطوق حق چون خلق عالم بر و آن گران و ای آنکس که سزگون باشد گشت فرمان خالق دبان باز بگر تو معجز سبحان روز محشر کند چو باز دبان چار مو بر بش دراز شود که کنند راه خلق لب پیش را و آن دگر سو بر این مدار بود اندر آن روز هم برو پیوست همچو تاریکی شب است سیاه	هر سو دای آن فرزند یاد آور و ز وقت مردن پیش یاد کن آن دم که جان نبوی یاد کن گوزنگ همچون نای و ر بود با تو نور ایمان چون با بر سزگ نیست وجود تو خداوند کار ما بند توئی شمرت که نالوئی تا بعد از آن بر سر دگر چون بگویی تو بایان نامرات گر پیش رو آید بعد از آن کار با تو بچند بعد از آن چون صراط آید در سیاهی آد و دوزخ تاریک تا که ما عظیم پیدا شد گفت با ما لب بند بر هم آتش از باشتش زنده شعله مو بهای لبش کنند صراط هست پایان آن بسال شما چاره زان باشد ایمان و آنکه امر و زج ز دهر راه باشد آن هم چو تیغ برنده	انچنان گشته ابدیت بود وقت ایمان جان پروردگار آه ایمان اگر ترا بود مونس مورد هدایت چهار باشد که چون گشت و زو عالم که بود مقصود بسجود تو بسجود از زنده خود گویم در سخن اینجا دین کار کرد بهدتر قبول دور در تو با نیست کار تو سر سبز نکو آید به تر از و تمام را بکشند گذر شاه با سر و در پیش و آن صراط همچو مو باریک موی باشد صراط از لب در همان دم دبان و دوشد بخیل شین و در کش دم عاصیان آنچو دگشت جمله تا بران فکند خلق با پیش کابل تنان چهار هزار گر شوی راه راست را جوین کج بود تیره راه او فردا بر آن را که باشد از زنده
--	---	---	---

تیرگی و در گشت از دل داد
ناگهان دید وصل جانان را
ظاهرش بود گریه همه جا
بیگمان چون جمال او را دید
چون از هستی جدا شد او غلط
در ره کردگار چون شد فرد
بنده گر بود کار پاکان کرد
صدق باید ز بنده و آزاد
هر عمل که سر پایا باشد
در عمل کوشش صدق که بماند
هندی از صدق کار گشته بود
کاهی دور کن ز ملک خود
تا بکے راه هرزه پیمانی
کو نشان ز فیض انوار
کو ترا نور مشعل ایمان
کو ترا در دوزخ در جان
زنگ هستی از دولت بدار
با چنین تیرگی مرد جهان
ورنه فردا خوری پشیمانی
تابع نفس عین گشته
حوص و سواس تا کی بود
فکر تو نیست غیر خوردن خواب
نیست بخت بغیر ازین دل

پاک پاکیزه گشت منزل و
تا بیاورد او داد جان را
با نشش شد سفید چون
رخت هستی خویش پیچید
در زمان دید او بجلی حق
صدق او بود در کنارش کرد
جان شیرین نثار جانان کرد
کارش صدق هست بنیاد
آن عمل ز کبر یا باشد
تا شوی از خدای خود آگاه
ز انجمن شد گزیده معبود
بر در کردگار شو بسجود
وقت آن شد و گره باز
تا شوی روی یار مرامت
کو ترا نور خواندن قرآن
تا کند یار در زمان مان
سازش آینه خدای فنا
دل خود از غبار بازمان
شبه گفتمت تو میدانی
اشنار و به نیک گذشته
کان همه بند راه میشود
کرده پیشه کار اهل عدا
که شوی اهل جاه و غافل

چون نشانی شد ز رنگ غبار
قطره و شش و ریحیا گم کردید
پاک چون شد ز غیر منزل و
خزمن عمر خویش داد بباد
تخته دوست او جان و کف
در ریاضت اگر بسے کاهید
بنده گر بود صدق شایسته کرد
صدق هر کس بهر چه میگردد
عمل پاک صدق همه آن
کارش صدق با غفل باشد
تو هم از رو صدق کن کار
از سر صدق کار کن شب و روز
عمر بگذشت گر حوی حاصل
کو نشانی ز راه منزل یار
کو ترا ذره صفای فنا
دل تو تیره است پر زنگار
حیف باشد که خانه معبود
زود مهو ساز آتج گشت
ای گرفتار نفس بی حاصل
بند تقلید بر میان تا که
تا بکے ظاهرت بیارائی
مهو نیا چنان ر بود از جات
در غم قوت چاشت یا شام

دید در دم محبت رخ یار
دید مقصود خود بریده دید
حق تعالی نشست دل او
پیشم لدا رفت خرم شود
روح پاکش گزشت از رخ
جان بداد و وصال از خرید
لطف جبار و پناهنش کرد
هر چه کار و لقیق همان مرزد
چه نکو ز پید از جوار خندان
گر چه بلغم و را عمل باشد
تا به پنی وصال دل آید
از غلامی اساس کار نمود
غیر اندوه و بار غمت دل
تا بود مهر و تور و ز شمار
کو نشان ذوق عشق خدا
نقش او گشته صورت انجیا
انجین تیره باشد و نابود
تا زنده حسن یار سر دولت
پهچو خرم مانده تو با در گل
مهو نیا و رون جان تا
در شب و روز در تن آید
که ز شادی ندان از سر پات
نیست یکدم قرار و آرامت

جان بیمار را شفا از دست
بنشینن بگزینان بمردم چشم
تا ز شوق تو جان و دار من
آن تو نگذر اهل ایمان بود
ای بسا شب بر درگاه آورد
روز و شب اطاعتش بود
خواجہ ز انکار منکر او بود
که چرابت سجود می آرس
حاجت کس رو انگر داند
نه در ادیده بود بین
بت شکن شو براه حق رُو آر
بر در آن خدای شو ساجد
هست حاضر همیشه در همه جا
اوست نقاش نقش راوستا
این سخنها چون آن غلام شنید
گفت با خواجہ کای نکو یار
بر خیمه کسان بود حاضر
همه ذرات خاک درگاه دست
پس چرا پیچوریم و آشامیم
تا چنین خطه ایم او بیدار
آن غلام از سر ادا و نعلیش
با دلب کج خانه منزل کرد
روز و شب بد بخلوت تار یک

دل مجروح را دو از دست
تا ترا بگزینان بدیده کشم
بنشیننی بجای جان من
بندہ ہندوی مسلمان بود
بود بندی غلام صاحب د
پیش او می نہاد سر سجود
در همه وقت حاضر او بود
تن خود را برنج میدارے
بہمہ کار چون تو در ماند
نہ ز بالش بود چون چرا
بند غفلت جان خود بردا
کہ شود سجدہ نابد و عابد
باشد از حسن جمع دہمان آرا
خاک مارا بفضل خود جان داد
آہ گرم از میان جان بکشید
اندرین راہ شکستہ دارم
بود و نابد کس و ظاہر
ہمہ دار و صدق در راہ او
ہمہ در فکر چاشت یا شامیم
بلکہ ہم مردہ ایم ہم مردار
کج محنت گزیدہ باد لریش
گر کس نفس خویش بسپارد
تا تنش همچو موی شد باز یک

از سر لطف مہر و احسان کرد
بناروی خوب خویش مرا
خواجہ و بندہ ہم بودند
بت پرست بود ہندو آباد
در ریاضت قرنیہ چون داشت
بسکہ اخلاص داشت با خویش
در نصیحت زبان خود بکشا
ہست بیکار سجدہ این بت
سنگ اجست استطاعت این
او بخود عاجز است بیماہل
نیست کس از او امید آخر
حاجت کس و تواند کرد
خواب خوردش نباشد دست
ہر چہ سنے آید از عدم موجود
از سر صدق خود مسلمان شد
تو بگوئی خداے نابیاست
خواب و خورش نباشد و زندہ
بندہ را ہست فرض کرد
خواب غفلت چرا کنیم مدام
خواجہ چون صدق آن غلام بد
گوشہ گرفت از ہمہ عالم
بیچ چہ خورد و بیچ نگفت
چند روز برین نسق سر برد

کلمہ تنگ کلمستان کن
ساعتی ہم مروز پیش مرا
گاہ بیگاہ راہ پیہودند
سجدہ میکرد بت کہ بدیدہ
لیک بت را اندامی پنداشت
ہر کج رفت داشتش و پیش
از سر لطف پند او می داد
توان بود بندہ این بت
کہ بود او گرہ کسان
ز و دشمن را تو ای غافل
بگذر از اصل خویش کا کافر
کار بر مدعا تواند کرد
در ہمہ وقت ناظر دل ستا
ہمہ ہستند پیش او بسجود
در ہمان م ذہل ایمان شد
حاضر و ناظر است در ہمہ جا
از ازل و دو ہست و پایندہ
تا بج خواجہ خودش بودن
پیش او نے ادب سخن شام
دم ز گفت و شنید باز کشید
گشت نو مید از بنی آدم
بر در کرد کار با جی گفت
بر در کرد کار خود بسجود

منوی می نیک

رشته افکند بگردن او
اورود پیش آن پیش آید
قطره سان گم به بحر بی پایا
یکدم از آب جدا ماند
اے خطا بخش من بچو

تا شود زود راه رفتن او
هر زمان و کس خویش بنما
شود و آب را بود جویان
میرود از وصال و اماند
که درین راه کرده ام تقصیر

منزل او چو پیشتر گردد
نسبتش چون مقام ادا
همو مایه درون بحر عشق
مختصر کن شد طیب الدین
کاهلی کرده ام ز رفتن پیشتر

سپیل معشوق پیشتر گردد
نگست مرد در ره آسای
یکدم از آب جدا تفریق
پیش ازین نیست گفتن
من چنین دور و دور چنین

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشید بود در کتب و مسلمانان و معشوق حقیقی سید

اے وجود تو اصل موجود
همه جا بر تو جمال تو است
پر تو حسن تست در عالم
کنج در خاک کرده پنهان
ساخت اندر بنابر پرده کعبه
گاه نه پرده رو بخانی
که نشینی درون پرده فنا
سعی ما هست جمله بجاصل
کشش از کوه تو اگر نبود
این مان هم پیش و از
طالب بندگان ندارد سود
اصل نیست که یار پیش آید
ای خوش آندم که در باکس
شود از لطف یکرمان همه
بنشیند یکزان پیش
تو طیبی و من فتاده از پایا

اے تو دافقت ذره و ذره
اثر حسن نه زوال تو است
که سرشته تو طینت آدم
باز او را تو کرده غافل
تا نه بنیم حسنت آن عیب
عالم از حسن خویش آرائی
در به بندی بر و اهل نیاز
گر نباشی لبو ما مائل
هیچ کس و بسوی تو نشود
دیده را کن بحسن خود دنیا
سالها اگر نیست بر وجود
چهره جان ترا شن نماید
شود از لطف آشنا کس
دل او را کند ز غم بیغم
گرد بند نوش گزیند پیش
سوی دل داده خود گذر نماید

در حقیقت چشم اهل بصیر
لیک پنهان چشم بی بصیر
پر تو حسن خود عیان کرد
کرده از کمال خود حاصل
زیر این پرده پنهان شد
باز بر عکس جلایه رویان
یعنی از پیش پرده برداید
هست تو فقیح تو سعادت
چون نخست از تو سپیل
سپیل معشوق پیشتر آید
آخر کار شرمسار شوند
جان عاشق کند خلاص از غم
بیکمان نزد یار خویش آید
چون طیبیان علاج درد
شریت از دست خویش نشان
شریت از اصل خود جدا

همه جا حاضر به پیش نظر
غافل انداز تو جمله بخیران
لیک در آتش پنهان کرد
پرده پیش چشم ما جابل
باز دیدار را ضامن شد
رخ نمائی درون پرده عیا
تا به بنید حسن من جاوید
که ازان می شود ادا
علم ما را ازان هویدا شد
تا طلب کار پیشتر آید
میتوانند حاصل خود پیوند
بر دل لیش او نهد مرهم
رو به زیبا به خوش نماید
خود بهالین ابل در درو
مرهم جان لیش شان نبند
تا شوم از لبت قرع کشان

گفت دختر که گوش آید نام
 میکنی حسن من بکس از نام
 گردین راه مردا گامی
 بند و او غیر جان او بند
 رفت تو یک آن چو آن
 گفت هر کوی از پیش نهاد
 یک نظر دیده کردی بر نهاد
 مرد عاشق چو این سخن شنید
 بهر ثابت قدم چو در نهاد
 تا چو بنید حبال هم نهد
 با کسی از در میان نه نهد
 بند گرد و زبانش گفتار
 عاشقان باخوش باید بود
 باز آن مرد در و بر راه نهاد
 چون شنید این سخن از دختر
 قول مو تو اگر شنیدی تو
 راه چهای گشت سو عدم
 هر دو بود و چون هم یکدل
 در عشق راستی شایسته
 در براعت اگر بود بسیار
 نامید طبع نام خواه کسی
 وانی است جان چو آخر کار
 شش ز نوبت عجب بود

در عشق چون توستی نام
 گاه بیگانه بکوچه بازار
 جان بده گرد وصال سحر
 عاشق و جان بهم نگویند
 بادل پر بار در و دند
 که حرامست از منت دیدار
 روی در زندگیت ننمایم
 در دم از جان خویش باز
 جان خود کرد در سرش اشار
 حال خود از سخن بهم نزنند
 هیچ کس را در نشان نهد
 تا گوید حدیث آن خسار
 من زبان گشت و گوش باید
 رفت باد خیز زبان بکشان
 دست خود را در ازالم بر
 آب حیوان اگر چشید تو
 جان خود داد و رفت از عالم
 هر دو گشتند یکدگر اصل
 جان عاشق در آتشین باید
 بند راه است جانش آخر کار
 چون بود وجه حسن بدست
 جان عاریتی نگاه مدار
 بهر هر در و او طبیب شود

مهری دم عشق باز خویش
 گر رضا منت همی باید
 جان فشانست شمع عشق
 چون شنید این سخن از آن
 گفت پیغام دلبرت گویم
 تا نیمی مرا نخواهی دید
 چون بمردی نه خویش باز
 جان خود داد در در عشق
 جان خود داد عاشق بید
 کند وصف رود لب خویش
 راز معشوق چون نهان باید
 بنده بزربان اگر مردی
 من زبان نیست شیده عاشق
 گفت با او که مرد آن برنا
 رشته دوستیش شد محکم
 زنده مانی و گرنی میر
 هر دو تن از جهان رفتند
 در ره وصل یکدگر مردند
 هر که خواهد نشان دلبر خویش
 پس همان که فکر کار کند
 زندگی بهر دیدن یارست
 کام اول نه خویش بکسل
 بکندش کشد بجا خویش

هم در یگانه کوی هم باخویش
 گردی جان خویش نه
 گردین راه گرد و دلاویز
 آه گرم از جگر شید ز در
 هر چه او گفت یکسر گو
 دم خود باز کش گفت شنید
 از من و حسن من نشان
 رجش از شوق رفت بیوقت
 کرد در کوی بخودی نزل
 پیش هر ناقبول هر کدش
 سر آن در میان جان با
 پیش معشوق خود اگر فرد
 تا شود عشق یار را لایق
 داد جان خودش با وفا
 دلبرش چون بمرد در راه
 دست از کار و انگیری
 بگر از رو صدق چون رفتند
 من بهر نزل عدم بودند
 بگذر دکام اول از بهر خویش
 اول بار جان نثار کرد
 ورنه عاشق نه خویش بیزا
 تا همان دم سوختن وصل
 تا رود هر زمان بسوختن پیش

طربت از دست لبران ریخت
چون تو باشی طربت کشت
بر امید وصال تو شمعها
ای نوش آنست چشم بیدار
خاصه آن دیگر که بی بدل
دختر بود بی بدل شهر
سال عمرش بچارده چوسید
هر که ماه جمال او میدید
ابروانش بخوبی مطلق
حقه لعل او چو شد خندان
بچو گل پیرن قبا کرده
هر کجا بود در خیالش بود
سرو قدش خمید چون فون بود
غم و اندوه انچنانش کرد
که بگو عاشق کدام من
راست بر کوی کیست لذت
دار ماغم دل ترا بفراق
عاشقم بر جمال دختر او
تا بدیدم جمال آن دلبر
یک نظر دیدش دست شد
گر بود جانمن هزار هزار
شاید افتد قبول از یک جان
سر برآورد دختر از خانه

خاصه آن دلبری که بسخت
در دبا یکشیدنی درمان
تقوان داشته بسجما
باز کرد بروی دلاری
چهره اش پاک خالی از خلل است
حسن او بود شهره شهر
ماه رخسار او نمک کاهید
و گراز عقل بهوش بازید
مثل بهمانداشت آفاق
نقش انجسم نمود از دندان
روی نمود از پس پرده
تشنه بگر چون لالش بود
چون نبشته سرش نه انون بود
که شد انگشت نماه زن مرد
کز غمش زو زار بچو کسی
که چنین زرد کرد رخسار
دلبرت را بتو کنم مشتاق
بیقرارم ز بهر دلبر او
راحت بخود ندیده ام دیگر
زان می لعل می پر شدم
یکی یک در ریش کنم ایشا
نظری افکند بسویم زان
چهره اش دیدم در زان

سالها در مرض فلان بود
زانکه درمان رود و بود
بازل شب شوی بی بوند
دیدم بر روی دلبر اندازد
سجده وصل او توان کردن
سرو قدش راستی ای فرشت
گل رویش چو در شمع بود
مرد یک چشم او قتل کسان
خال او دانه بود نقش دام
نوبت بهر دل ربودن کس
نوجوانی بدیده رویش را
لاغر و زرد گشته بد چون کاه
صبر و آرام رفته بد زوش
مرد صاحب دنیاش دید
طاق ابروی کیست قبله
راست بر کوی کئی عاشق
گفت آن نوجوان که ترسایت
دل من برد دختر ترسا
و ضرب است سرو قفا او
میخودم کرد صبر از دل برد
باز خواهم هزار جان دگر
رفت سوسپش زان چو فرقام
هم زبان گشت او دارم دختر

تن خود را بدر دفرمودن
میگشت در دهر که مرد بود
جان بیمار را کنی نخواستند
بیکانش بلطف بنوازد
پیش خسار او توان مردن
در نکویی چو خود نظیرند
هر زمان حسن او همی افروز
از مره تیر داشتی کجمان
مرغ و لعل ایدام او شد رام
سجده از سر کشید بد و پس
قبلا خویش ساخت کوشش را
اشک پر خون کشید انداز
تخم اندوه سر زده ز گلش
از سر حرمت از او پرسید
بر سر کوی کیست رو بهت
تا کنم دلبر ترا مشفق
خانه و تفرش فلان جایست
بهر اعدا بنشین شدم زوا
هر کسی دید شد قیامت
در غمش عاقبت بخوابم مرد
تا فشانم همه بران دلبر
بر در خانه اش گرفت رام
گفت احوال آرا و کجاست

نویسند

از سر محبت زبان کشته بکیران دو کسے شویم از نیست دل اسکو تو میل چشم معنی من بآن بی در شب و روز باشم و در سر و سرخل جمله مستور از سر گفتگو خود بگذر من و دلدار را هم بگذار بلکه من هم زیاده ام کیسه نیک از حسن خود عین دارم مخودیدار آنچنان باشند هر که را جان در پیش باش از حسنش بکس آن نکند تا گردی خوشیستن و خوشی آن دلارام روی بناید	یسی کیره پیش و پیش بود هر دو تن سر به هم در عالم گفت مجنون که نونی یسی یسی آنست که حسن و یکتا یسی آنست که بی اختیار خوش یسی من از پر پرده بهشت گر تو یی یسیم بروز نظر پیش ازین میگیرم مده آمار ورنه ننگد میان کس دیگر عاشقان لذت می چنین دارند در شب و روز هم زبان باشند لذت وصل اینچنین باشد نه نشاند و نشان ببنند زنی دم ز فقرای درویش فانی از خوشیستن شو شاید	بود هر دم محبتش افزون هر دو با هم نیم روی گریز مونس روزگار هم باشیم حسنش از نویس فروزیم در همه وقت و هر محل سیم گاه بیگاه روس بنماید عاشقی بخود پیش بند و بر که ندانم که تو کیستی پیش ز انک داریم آئینه یک باشد اندر میان حجب بسیار ز ان وصلش نمیکند اطهار یار باشد همیشه نشان پیش بخود از خویش محض آن بیند وصل لدار خود عیان بینی تا به بی جمال دست یفتین	لذت عشق دیده بد مجنون گفت من یسیم یار بر خیز هر دو تن قید یارم باشیم یسی آنست که در ورونیم یسی آنست که نه خلل بینیم یسی آنست که روح افزاید نیست ظاهراً که بندش کس کان چنان محو یسی خوشیم و ننگد میان با یک مو و بود موی را و ان آثار عاشقان را چنین بود و دید که خبر نشان نباشد از سر خوش عاشقان کشتگان آن گویند نه نشان شو کنی نشان بینی گذر از قال و قبل قطب الدین
--	--	--	--

در بیان آنکه تا مرد بموت تمام فائز رسد از جمال معشوق حقیقی بر خور دار نشود

دل مبرج را قرار است سر و سامان بکار بار است روی بنام ازین هم ده واقعیت از حسن بکیران گریم گر نیاشی بسو کامایل مونس جان بیقرارم باش شراب وصل ده بنجسته ریش	جلس الشاد را در است مجلسا نیم من سر و سامان هر عزیز دل و دل کرده تا برویت نظر کنان گردیم سعی ما هست جمله بچاغل اتر کار هم تو یارم باش ای حبیب دل شکسته ریش	حسن خوب تو راحت اما روز هر سو بدر گشت ارم گشته حیران بکوی سحر ساز از حسن خود خبر مارا که دهم از وجود خود خبر که محبت ز من اول یار یکدم از پیش دیده دور شو	ای جمال تو سمع محفلها چشم امید بر ریت داریم مانده دوریم از گران جا برده بردار از نظر طرا گر نباشد ز سوی تو نظر کرده خود بحسب اظهار مونس جان لفکارم شو
---	--	---	---

کفتگو با کسی نو کند بنیاد	درد دانت نهد ز بالشت	تا بدانی همه بیانش را
خود بگوید ترا بهانه کند	او شود آشکار و ز پنهان	او در آید روی تو خود ز میان
وز خود و غیر خود در سید شو	گاه بیکه بدست او باشی	تو زبان گوئی او زگر باشی
همه نه فکر ما و من گوئی	هر سخن را که خود کن و اطهار	از درون تو سر زند ناچار
خود کند هر چه او در پیش	رسد آن زمان که نه باشی	فانی از خود بدو ستمی باشی
بهره گیر و ز علم رتبان	هر چه گوید با فرین او گوید	او ز خود بخیر سمج گوید
همچو نه چشم او چهار بود	همچو نه شومیان از خورشید	تا ترا پرده پرده در پیش
کیست مهال شست و دلت	نه قدرت بود نه آرامت	نه غم چاشت باشد شامت
نام او و در جان خود سا	گاه بیکه نقطه براید	تا کیت یار روی بنماید
جان عاشق در اضطرار کند	گاه نزدیک گاه دور شود	مرد عاشقی از آن مهربان شود
گاه ساز و ترا چنان غافل	که ز خود و ز تن نه بیند کس	آهنگان دور ماند و داپس
خون فشانند ز دید خون	همگی بر درش مقام کند	تا کیش باز یار رام کند
عاشقان راهنر زمین باشد	همه سودای دل را باش بود	سرو سامان کس کجاش بود
نیست نقشه درون نظر او	نیستی خود نشا کرده کام	بر سر کوی او گرفته مقام
تا نگر و در باز بود وجود	راتش عشق مانسوز و مرد	در ره عشقی نیست راه لور
مانده در راه عاشقی افس	چهره عاشقان از آن زرد	که بدل صد نه ارشان درد
که ز معشوق زخمی دارند	امتحان حبیب بسیار است	درد و در مان او بهم یار
تا در آن درو گوید و یارب	نال اهل در و زینده است	چشم خونبار او شکینده است
بعد محنت سده نهر اشکوه	نه عین غم بود بود عشق	بعد فقرت لبی دوی عشق
جان خود را از دروغ مدار	جان نثار چنان حال خوار	هست بودن آن خیال خوار
محو گردد کس در آن خسار	همه مرآت آن جمال شود	قطره در بحر آن لال شود
نبود آتاس از سر یک سو	همگی یار گرد و آن عاشق	عشق بازی چنین بود لایق
عشق بازی برود و ز نار	دور مان از سر و سار	عشقه از سر و سار
لب نهد بر لب و کراستاد		
کفتگو ترا فسانه کند		
آن مان مرد کار دیده شو		
ز زبان باشی و سخن گوئی		
نه خبر گردی از او و خویش		
هر که از خویش تن شود فانی		
اختیارش بدست یار بود		
تا بدانی کجاست منزل تو		
مهر سو دلت در سر اندازی		
که نماید گیسو حجاب کند		
گاه ساز و درون جان		
که نه بیند اثر ز وصل نگار		
و ایم الدهر کارش این باشد		
غیر سودای عشق در سرا		
نرسد کس بمنزل مقصود		
نه سرو پای تا نگر و کس		
زان بسوز و گداز و کارند		
درد باشد نشان اهل طلب		
مدتی که خوری غم داندوه		
گر ترا هست میل میدان یا		
ای خوش اندم که یار گردیدار		
کم شود در تجلی آن نور و		
هر که او چنبدین نه بیند یار		

در بیان آنکه فی عوالمی شستی کرده بود و ساز و برگش و آخری آتشش مبتلا گشت تا بمقام شستی رسید
 ای که خواهی از وصل یا خبر
 کمالی در کنی باطن خجالتش
 او نموده جان خویش را
 پرده در بازش همچو خلیه تیار
 نیست شراز وجود خود باطل
 از مره خاک و گشت بر عرب
 در ره صدق پاک از سر کن
 ناله ناله از هم چو نه بر دار
 بند تعلید از بدن بر دار
 تا شستی نسوزد و تن
 بودا بود خود بسوزاید
 زانکه یک سر از زمین برداشته
 ای بسا بر گما که بر تن کرد
 همه را بود بند حاصل
 چون نیستان نبی حد بسیار
 باله برداشت آن از سر درد
 آفت آتش که مافما زده
 از عوالمی خود کنی اظهار
 از شستی بر گما
 در ره صدق پاک از سر کن
 ناله ناله از هم چو نه بر دار
 بند تعلید از بدن بر دار
 تا شستی نسوزد و تن
 بودا بود خود بسوزاید
 زانکه یک سر از زمین برداشته
 ای بسا بر گما که بر تن کرد
 همه را بود بند حاصل
 چون نیستان نبی حد بسیار
 باله برداشت آن از سر درد
 آفت آتش که مافما زده
 از عوالمی خود کنی اظهار
 از شستی بر گما

در ره صدق پای کن سر
 دو کار و وصل و مجوزین پیش
 کو ترا از خیال و بیان
 پرده بر خود چو عجبکوت میان
 تا بدانی که چیست نظر کل
 بخت نشین و در میکوب
 در دل شب تو خواب بگر کن
 آس پیرون ز پرده پندار
 تا توانی بسود و دست گزار
 پر نگردد ز گشتن امن
 تا نگردی بر روز خشر خجل
 قد خود را برستی افروخت
 تن خود را از برگ خشن کرد
 زیر هر بند پرده حائل
 آتش افتاد اندر آن زار
 غم داند و خود بیان میکرد
 زان آتش تو مبتلا شد
 بند بر خوشتن نمی بسیار
 تا نسوزی ز سوزش بر تو
 مجلس آرای عام خاص
 تا از آن در فغان کن شد
 تا بیانی نجات آخر کار

دیدم بیدار کن خواب خور
 او چو خورشید عالم آراید
 کرد در ملک جان خویش را
 نیست شوم تا تر ایقین باشد
 ساز تجرید باطن و ظاهر
 تا بود مکر بهت جواب آید
 داغ بر دل بسوز از غم او
 سافیر گے که داشتی بین پیش
 زاشتیا قش بسوز سرتا پا
 ز آتش عشق هر که سوخت نیست
 نیست شویا بسوز در آتش
 بند بسیار بر میانش بود
 کرد اندر زمین چو خشم گله
 همه در بند خویش کوشیده
 آن نیستان بسوخت سرتا پا
 گرچه بوده گناه این زار
 کرده نام خویشتن را نه
 این قدر بند چیست بر بند
 گر نبودی نسوختی سرتا پا
 از به فرقت از نهد ترس
 سرو پای ترا به برانند
 کمان هنرمند کو ترا بکشد

برسان تو شیراز ندو حق
 یک در چشم کو رنماید
 زود بر دار پرده را از پیش
 که چه سان از غمشین باشد
 و ایما باش برورش حاضر
 از سوی دست فتح باب آید
 تا علالت شود ز مرهم او
 مهر آن برون کن دلش
 دیدم خود بوصل او بکشا
 شمع ایمان او فروخته نیست
 یا ازین کوی پاک خود و اش
 زیر هر بند پرده اخذود
 گشت ظاهرا زو نه را ران
 چشم باطن ز پرده پوشیده
 مانند یکانی از آن تمام بجا
 که چنین سوخت آتش خوار
 این چه چیست بگو رگ
 وین کر ما ز بر پرست
 این قدر هم کجا می خور
 گر کن بند تو ز بند ترس
 پرده باطن بدتر اند
 جانب خویشتن ترا بکشد

بسته کار او همان بود
کار خود چون چنان بدنام
عقل و هوشش می گشت خرد
شکست بسته بود آن مرد
از سر لاف و عیوبش آن تمام
چون رو باز سو آن نخل
بعد از آن یاد کن من نه
آمدند باز جنیان تمام
فدای چند رفت چون راه
نام آن شیخ چون شنیدند
استخوان های مرده و شیر
گشت واقعه حالت بلبل
ز بهش تلخ هم چون هر آمد
فوت شیخا اگر میم گمراه
ایمیدم کن زور گزینش
من مرید تو میشوم از دل
کار میکرد در حمایت پیر
که برای خویش راه رود
برسی سال راه رو باشد
شود راه رو کسی نه پیر
خنه گویت روی میل
بود عمر او چون سب
است آئین راه و شکر پیر

گاه بیگاه راه پیو دے
کرد صاحب کمال خود را نام
گشت صاحب از و وقف
بود مانند رخ و دوسر
گفت باش حال خویش تمام
از فقیران یار کن در دل
صورت من پیش دیده بیا
همه در گرد او گرفته مقام
کردار شیخ یاد او ناگاه
جنیان جنگی رسیدند زو
و آنچه حیوان فکند در شیر
کین همه مکر بوده از جن
با هزاران سل لشکر آمد
بعد از آمدن آدم بر راه
گر خجالت سرم بان پیش
توبه کردم ز دعوی باطل
بود دایم لطمه بهت پیر
بیشک سرنگون بچاره
و پنهان او بخود گرد باشد
با وجودیکه بودش تقصیر
است را علیل جمله علیل
نگذارد هیچ خواب نیم سب
از سر خویشتن کن شبگیر

شد غرورش یکی هزاران
راه او آنچنان زدند بر او
گشت در دم روان نهران
گفت شیخش کین همه تگ و
گفت شیخش مبارکت بادا
وز سر صدق گوئی لاجو
او چو انکار شیخ در دل داشت
بهمان مکر و فرج عادت خویش
گفت لاجول بعد از آن نصیر
دید چون در میان مرده
خویشتن باب مکر دید
تجیر بماند در صحرا
شد بز نزدیک شیخ توبه کنان
توبه کردم ز شیخی و دجوع
من ز افعال خود شرسام
چونکه بردست او انابت کرد
چون افعال خود پشیمان
ره تحقیق را نیاید باز
گرد خود همچو عنکبوت تند
نیست خسته طیب بهر یار
هر که او خود ره یقین بود
نشود واقف از حقیقت راه
زانکه بسیار عقده در راه است

دل و شد سیه چو غار از آن
که شد ریش خنده لشکر دیو
تا برد آن خیال از دل او
هر چه داری ره رو بگو
که چنین حال کرده پیدا
که ترا این دعا بود او دے
سخنانش فسانه می شنید
همه گشتند بهره در ویش
آن ایاضت کشیده تبه
با همه تیر گے و منطلبه
بس پریشان خوار تیر دید
غیر حیرت نبود هیچ و را
دست و پایش گرفته بونان
تا بیا بم نشانی از معنی
تو نظردا بگیر از کارم
در ره حق دگر شد سرگرد
اندرین راه مرد میدان
در رحمت بر و دست فرا
پرو تا هیچ جا رود
خفته را خفته که کند بید
واقف از سر معنوی نشود
همه حال باشد او گمراه
ره زان و در و در و گمراه است

لشت عاشق خلاص از بهر لب هر روز ذوق هم خند	بعد از آن شد بدیش نل دل هر روز ذوق هم خند	دل را آن هر دو را بهم داد هر دو شان رو بر و بشانید
هر که منزل بروی یار کند همه باشد نزد او یکسان	بود و نابود خود تار کند سر خود را نه پیرانه فرمان	سز پیر ز امر و لبر خوش عاقبت وصل و لبرش پند
شادمان گردد از وصال با دل ریش و دیده بیدار	مرضش را شفا رسد طمیب با تن لاغر ضعیف و زار	خوی با محنت فراق کند آب از دیده در کنار کند
کناد فغان و ناله چون بلبل تو هم ای دل نه خواست بیدار	دامن خویش را کند پر گل دایما باش بر در حصار	بنشانند و را بر ابر خویش روز و شب کار کن قلیل و کثیر
ذکر حق گوی در شب درو شیوه ره روی از و آموز	خضر جانت چشند را بجات مرغ جان باز دست آتش کن	شاید از لطف حضرت یحیون چند گویی سخن از این
بری در مقام اهل نجات نرسد من با غریمت کن	اندر آن راه رو نهد او را یارب از لطف خود و کفوف	تا شود باز دست شاهنشاه صید گیر در ماهیت ناماه
هر کجا شاه سر دهد او را		بر سر دست شاه آید باز

در بیان آنکه رنده بے راه بر منزل مراد نمیرسد زیرا که خطر با در راه پیدا میشود

نوجوانی دل از جهان بختا خویش تن با جو مردگان بردا	گفته آخر یقین بیاید مرد کرد با نفس خویش تن بزم و مرد	گوشه خلوت اختیار گرفت وز همه مردمان کنار گرفت
خو گرفته بخت تنهائی بد به نهائیش شکیبائی	بر باغنت لشت شد درویش کارگر شد بیل عمارت خویش	اعتقادش بکس نشد حاصل بود از قرب اهل حق فافل
یک شبی بود در ریاضت خیر جمعی دید پیش خود درویش	همه او را شدند هم خانه جنبی بودند آن گروه تمام	همه او را چون خویش تن کردند آن جوان را سواران کردند
روی دل جمله سوسن آوردند خانه پیش او در آوردند	او همی را ندان گروه از بس یعنی این کعبه است خانه آن	بش غرورش کرد دل آورد

بیج دار و دای افشید
شجیر شدند و در مرض
چشم او چون سبک و افتاد
گفت با خادش که برگزیده
عاشق دوزار قبلای کسیت
تنش از در عشق میکاهد
مرض عشق را طبیب مان
چون که کرد و ز نام دختر یاد
باید گفت در داند و ش
پدرش شاد گشت نرمان
پدر و مادرش چو بشنیدند
گفت دختر کزین سخن دیگر
گرچه او بادشاه دور است
یک نظر دیده است مرا از دور
طاقت وصل من کجا آرد
در همان در و پنج باشد که
خو کند با وصال من شاید
غیر ازین نیست میل خاطر من
سخنان که گفت آن دختر
خانه ساخت بر سر کوشش
نشیند پیش ویدارش
در و دیوار کوی او میدید
پاکت یا کیزه از من گردید

ران دوا با شفا یافشید
پس نبردند لعلش خورش
رو تشخیص آن مرض است
گاه میگاہ او کجاست بود
لاغر و زار از برای کسیت
شریت از لعل لبش نوحه اید
بیج دارند و در دوزان
دل عاشق در خاطر ارباب افتاد
در غم عشق یار چون کجاست
کرد و بوشش و آن خویش کسان
زان خبر هر دو شاد گردیدند
زبری نام پیشم ای مادر
عالم او را بر زیر فراموش
در تن شد گشت است بخور
خویشتن را با لاک گرداند
تن خود را از غم بکا هد و پس
قوت دلش میسر آید
که تداوندشست ناظر من
دایم پیغام او پیشم یکسر
تا به بیند پس گریه و شیش
طاقت آرد ز ماه خسار
گاه میگاہ رو او میدید
بستر خود به تنه کشی سپید

همه در کار او فروماندند
بود استاد کاش در عصر
بنفش او را گرفت در دست
از ره راستی بمن برگو
عشق او را چنین بپوش کرد
آتش عشق در جگر دارد
می نهاد او بنام کس انگشت
بنفش او بود چون بدل بپوش
گفت استاد و حال او یکسر
گفتگو کرد بهر آن و خست
کرد مادر بدخترش اظهار
زانکه هر دو نیم لایق هم
با طشست ظاهرش حکیم
چون ز نزد یک بیند او روی
بخیر از وصال من میرد
کعبه خویش سازد او که کیم
تا محله که چهره ام بیند
این سخن مادرش از او شنید
شاه دوران چون سخن شنید
گاه میگاہ بیند او دیدار
چو کسی کرد آن پس در آن خانه
اندک اندک آن چو شوگر
بود و دایم چشم او دیدار

نسل او میدی بر خوانند
بهر او نیز خواندش در قصر
تا خلاصش دد از آن علت
مهر سودای کسیت در بر او
سرو قدش لبان بچون کرد
خشک لبان چو شکر دوا
داشت استاد بنفش را در دست
دل استاد شد خلاص از
که سپهر عاشق است آن دختر
تا کند نام ز در بهر سپهر
که ترا گشت بخت دولت
هست لایق در جهانم کم
چهره خویش ناظرش حکیم
نظری خویش افکند سویم
پس همان به که گوشه گیرد
گاه میگاہ بیند او روی
از درخت امید بر چسبند
دم ز گفت و شنید باز کشید
او هم از روی فهم خود شنید
استقامت و را شود بسیار
در هوا سے وصال جانانه
طاقت آرد و دست از بستر
شد شرف بدولت دیدار

که در یاد نارد از لیست
مغ دل را چنین بچنان کرد
اصل پرستاندین را
نشود باز دست با دشمنان
پیر کامل چو مرد صیاد است
دام بنهاد و اندر لی بجال
لیک مقصود باز باشد از
بر این کار در جهان کردند
نیست مقصود قطعی نیکو
منکه از خوف و خطر باشم
لطف حق جمله یار ایشان
نظر آرد و جال خود و کالان

و از هلاکت است هست
نزد شاه جهان بچنان بد
تا شود کار با بدخواه است
و قفسین باز ماند و پنهان
چشم بر راه باز نهاد است
قابلان را بجان لال
چشم کامل قرار نیست از ان
انس با مرغان از ان بگیرد
غیر خو شغوف بود و ن جبار
من که باشم که راهبر باشم
ملک جان را کند چه آباد
عفو سازد گناه پر و توان

هست باشد بی پیش نثار
لیک بسیار کار باید کرد
و رتبه باز تو در قفس ماند
بود جانی و را پر و از
قابلان را بدم خویش آورد
مغ بسیار افتد اندر دم
روز و شب طالب اندر دره
ورنه راحت بود به تنهایی
توان کرد امر حق بخلاف
و گران را چرا شوم ضامن
دم آفرز خویش یا دود
من دعا کردم از سر آئین

نیست کرد و ز خویش نیاچار
هستی خود نثار باید کرد
نزد و پیش باز پس ماند
رفتن از خود گنج کند آغاز
از دود و دلویشان نکه دارد
همه گیرند اندر ان آرام
تا شود قاتلی جدا از دوست
نیست راحت ز سیر بر جا
ورنه بسیار داده ام انشا
خواه بیگانه باش یا مومن
گنه محب را بیا دود
از دل جان بگوئی تو این

حکایت آن شباهنراوه که جمال معشوق ناگهان دیده بود و بیمار شده چون طبعش

بود شمراده بچش جمال
گل و لیش شکفته و دندان
راست رو بود تازه و خرم
ز گس چشم آن فرشته صفت
جلوه آن پری فریب بان
روی صبر و قرار از دلها
از آن دیده بود مستقیم
از آن دل او

سرو قدش نهال باغ جهان
سرو قدش نهال باغ ارم
بود خالی عیب از علت
از دل عاشقان شکیبایان
بود وصف خوش بچهارها
کار او زان نظر دوست
کس نسک و عمل شکل او
که چشم کسان بلال نمود
بهر او از مرز گهر بارید

دختری بود خاتوی شه را
گل و لیش فروز و تهیاه
تیر ترکان چو در کمان کرد
لب لباش حیات جانها
گشت شمراده عاشق زو
بعد یکچند شاه دل داده
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت
و غم عشق بود زار و زبون
هر حکیمی که بود آوردند

صورتش سیرش بجد کمال
کردی از حسن خود خجل مرا
بود و ایم شکفته ز امر اله
راست به عاشقان نشان کرد
و تبسم چو لعل خود بکشد
و ایما بود بر سر کولیش
در ره عشق کار افتاده
و ان خنیف پشترش انداخت
سرو قدش خمیده بود چو تو
چاره کار او همیکردند

یک طاقه نهسا و بر سر او
بر ریاضت جو خوشی گر گردید
و گراستاد بختیش کرد
گاه بگاه داد ازان اندک
آشیان داد باز از اینجا
گاه بگاه بچنین می کرد
سر بهیداد سوئے مرغانش
قیمتش نه آنکه بود افزون شد
کرد از صدق دل غریت را
باز برد دست شاه منزل کرد
کرد بسیار شه باو یاری
گفت ز نهار الف صد نه
زمین هنر کار تو به پیش رود
باز روح تو باشد ای قابل
بر ریاضت اگر شوئے در کار
خوی و اکن ز خویش و بیکان
چشم برد و از طبع ز نهار
بند بر پا و حرص اندر دل
لاغر نش هم مدار بسیاری
گر تو برداری آن جانباه
از خیال که پیش ازین بود
آن شکار تو سیر منزلهاست
شاهباز یدالاه شود

تا کند مدتی بدان هم خو
حالت احوال و گر گردید
اندک اندک چنان پیش کرد
تا شد او طعمه خور ازان ملک
همچنان داشت بند را و پرا
میفرستاد باز می آورد
پاسه بند و باز پیشانش
طالع صاحبش بپایون شد
بر داد و رار و ان بجانۀ شای
خویش اسیر فر از محفل کرد
وز سر لطف داد و دل داری
روز و شب باشی بی یزکا
حشمتش آنکه هست پیش رود
که از گشته بچنین غافل
سازی از خواب چشم دل بپرا
باش دایم بگوشه خانه
بند از پای خویش تن بردار
سوی حق رفتنت نبود کل
قوتش ده که تا کند کار
میشوی از خدا خود آگاه
کان گشته بود در عبودت
که ازان رفتنت نه از صفا
دست قدرت را پناه شود

خواب یکدم چشم و نگذشت
تا حالتش چو گشته در آید
مرغ آورد پیشم پیدارش
بعد از ازان بر دوازده پیشتر
یک کبوتر بدو نمود استاد
تا در ان کار و بار شد استاد
گشت کامل در ان هنر استاد
گفت این باز شاه را باید
شاه چون ید باز کامل داد
بود صیاد پیش شه بر پا
شادمان کرد باد شه دل داد
تا چنین باز باید است آرد
معنی این سخن کتم اظهار
هست صیاد و پر کامل تو
ببینی آنکه چرخ ایمان را
شب نشینی اگر کنی عادت
زانکه باند پاسه خود نتوان
ز گلی خویش اعط کم ده
آن طاقه که چشم او بند است
خورش باز او کبوتر بود
در گذر حلقه ازان مطلق
مرغ روح تو چون مرغ و کامل
بنشیند بدست قدرت حق

میل از ازان سبب ازان برد
گفت با او سخن با هم
گشت او را بر بر منتقاش
کرد در میان بلند و پایش
دل آن باز گشت خرم شود
بعد از ازان بپایان پایش
بعد از ازان گشت نام او شهباز
لایق دست شاه می شاید
کرد برد دست خویش منزل او
کرد او را بس نوار شهما
کرد عمل آنچه بود مشکل او
یابی ازین هنر و دلدار
تا برون آئی از پی پندار
واقع از راه و رسم منزل تو
زان منور کنی دل جان را
یار از خویش کن شادان
جانب یار خویش میران
تا نگردد ز خور و نه فریه
آن حجاب ره خداوند است
خورش و ج تو فیوض نقود
تا مگر ره بری بجانب حق
در حرم شمش شود منزل
گیر و آرام کن چنان مطلق

و آنکه غافل شست رویین ر بهر عاصیان گمراهان در میدان سینه سرو پایم و در بان جمله راز بار ستم چشم امید بر مهت داریم شمارش کن بر روز شمار	دیور آهش ندیدان بختین خود شوی آدیلیم دو جهان جمله از فعل خویش سوا ایم بر دل لیش شان بنه مرم روز هر سو بدر گشت داریم گنش ناشنیده می پندار	یا الهی بحق پیغمبر وار هانی تمام راز گناه چون تو هستی مفتوح الا بواب تو طیبی و ما همه بیمار هیچ کس را تو نه نوید کن خاصه این بنده را که زده تو	همه را سو خود شو سحر و آنکه از خویش شان کنی آگاه در سبک شای بروی بصواب سو سبک بیمار خویش تن بگذار وزر خویش نا امید کن کرده از صدق ره بدر گز تو
---	---	---	---

حکایت مرد صیاد که باز را بر ریاضت کامل ساخته بود پیش پادشاه بردن و نواختن

هر که با وصل آشفته گردد عشقبازی کند زخم قیب بخیگر گردد از ادا ت خویش عشق چون سر زنده ز خانه دل لا ف مردی اگر زنده ز نما در ره عشق هر که بدنام است نیست عاشق کسی بوی نیست چون در آید عاشقان بنیاد هر که در عشق سرفراز شود بنشیند بدست قدرت یار مرغ خوش چمن سبزه شبنم بشنوی نیز در غل آرسه دام نهاده مرد صیاد و به سالم بود منتظر در کار آفر افتاد باز در دامنش طعمه میداد هر زمان او را	بغم و درد مبتلا گردد رو س دل آورد و لبسته یار داند هر آنچه آرد پیش برده عقل و هوش از ان نزل نشوی منکرش از ان گفتار کارش از عاشقی با نجام است و ندران نام او بود نیست در و سندی خود کند آغاز مرغ خوش لسان باز شود دید و روشن کند بدان خسار تا کند سو س یار خود پرواز از مره بهره آن گهر آرسه تا دران دام او چه افتاد تا کند باز مکرش و چار در همان لحظه و خنجر تبار تا کند او بدان خوش خور	تو کند با جفا و درد ستم هنگی کار و بارش از ان باشد چون بان و دلش هم باشد عشق داند هر آنچه خواهد کرد عشق و رسوا هر دو با هم است نام و ناموس نزد عاشق نیست سرفرازند نام عاشقان از نام صوت معشوق شان بگوش آید جانب یار خود کند پرواز هر که خواهد از ان خبر آرد باز گویم ز شاهباز خبر مشه میزنم درین گفتار ای بسامع کاندان از قفا میل و سوی یک کدام نشد بر داوران و ان بخت خوش بود کامل او در مهر استاد	روئی آورد و بواو س غم که در انحض یار جان باشد هر چه گوید عجب نکو باشد کسی نیست اندران از مرد مرد عاشق بنام نیک کم است و ر بود عاشقش لایق نیست ورنه باشد هنوز هستند خام بهر جان شان از ان بچوش آید عشقبازی بدو کند آغاز جانب یار خود گذر آرد گوش جان اگر نباشد کر ساعتی گوش هوش ما بن دار دل از ان نگشت خرم و شاد ز آنکه بازی و رادام نشد دایم الد هر دشتش در پیش بچند کینه چشم او بکشد
---	--	--	---

ده بامید کعبه پیچودیم	تن به تشویش راه فرسودیم	بامید رضای فضل خدای	گشته بودیم چاره پیماس
گفت سید که بت کنم سجده	نشوم روز شش شش سر سده	جد من خواهدم شفاعت کرد	وار باند مرا یقین از در
کشتن خویش را رضا نشویم	کشته تیغ مار و انشویم	دل خود را بدان بداد قرار	تا کن بت سجود وقت نما
آن در گرفت مرد ملایم	از چنین کار نیست پردیم	علم گرد شفیع روز شش	وار باند مرا از جوف و خط
سجده بت کنم ندارم غم	چند دارم درین بلا ماتم	دل خود زین بهار شادان کرد	لب خود را از شوق خندان کرد
گفت آن زن که من ندارم هیچ	چند باشم ز غصه پیچ پایچ	نگی بر هیچ که توان کردن	هر چه آید نهاده ام کردن
نکنم بت سجود بهر خدا	گر سرم از تنم کنسند جدا	نیست فکری بغیر راه گیرند	هر که بنید مرا گو خوشم ریزند
رفت بیرون خانه آن راه زن	تا چه آمد قصه شش سر زن	رفت تنها بر راه روئے نهاد	لب بند کرد خدای خویش شاه
تا دم صبح راه پویان بود	و ندران راه در گویان بود	روز چون شد بیکت یار رسید	از غم و رخ راه باز رسید
مردش بود جمله ایمان دار	در سر صدق جمله همان دار	گفت آن زن تمام قصه خویش	هم گشتند زن الم دلوریش
ماند القصد آن دو کس آنجا	تا کنند سجده بتان آنجا	روز چون گشت کافران کسیر	آن گروه مکدر و ابر
آمدند پیش آن دو مرد جوی	که سجود بتان کنند قبول	هر دو سوی بتان دان گشتند	خلق از پیش و پس دان گشتند
بماشا و خورس متام	بسته در راه آن بتان احرام	چون به بتخانه جای خود کردند	سجده پیش نهاد خود کردند
بعد از آن آن دو کس رسو گتم	سجده کردند پیش بت دم	هر دو از دین شدند بیگانه	جا گرفتند درون بتخانه
هر دو از دین خود شدند نیرا	جا گرفتند سیاه کفار	آن زن پهلوان مردانه	عاقل و پارسا و فرزانه
کار مردانه حق گرفته پیش	در ره حق گذشت از سر خویش	کار خود پیش برد در ره حق	میل او سوخت نشد مطلق
او دین راه مرد میدان شد	او یکی هم زره نور دان شد	لطف حق و ست او گرفت آخر	نکمش داشت تا نشد کافر
وان دو کس تکیه بر عمل کردند	کار خود سرسبز و غل کردند	هر دو کردند کار نامردان	ناقص مردون بیدند بیدان
هر دو بودند در محبت سست	کار ایشان از آن بگشت دست	دان نشیر و دل شد از مردان	کار خود کرد چون مردان
زن که از رو فهم کار کند	تکیه بر لطف کرد و کار کند	بهر از صد نهرا مرد بود	که درین راه نه اهل مرد بود
نی بود اگر جهان نسیردان	مرد و نشان گیر و دار نام نشان	مردانست که در ره تحقیق	غرق گردد درون بحر حق
مردانست که در ره فرمان	از ره صدق بگذرد از جان	ورنه بیاصل است کابل تن	و ندرین راه کمتر است نزن
مردانست که کار مردان کرد	کار خود بر روضه نازد دان کرد	وصم دل را را دست آورد	لشک نفر را شک آورد

نخوری عم ز عمر نه بدلت	کاندان هست نه زمان خللت	از سر حرص علم جالینوس	طلب عمر نوح و دقایق
عمر تو کوته است حرص دراز	با چنین عمر روز خویش مباه	عاقبت بایست سفر کردن	جانب گور خود گذر کرد
دست تو از جهان شود کوتا	هری جز کفن بخود همراه	نبود نه نشین بجز غمت	وای تو گر بود عمل غلغله
یار با نعام کن تو راه یقین	تا شود ره نور و قطب الیقین	موی اندر زهرش حجاب کن	دورش از خود بهیج باب کن
محض انوار خویش کن جانش	تا نباشد فراق ایامش	همه را سو خویش راه نما	تا شوند جانب توره پیمای

حکایت آن که سید بلای که در راجه رفیق هم بودند و آن صاحب دکان مردان

ای که داری بپا در گدوست	کرد و آن دو بیدار و کار نامردان	آواز صدق رو در ره دوست	او ترا از تو پیش میجوید
صادق الوعد باشد آن لیر	گفت در جهان تو مراست	از خودت بگو هر چه میجوید	راه سو و دگر چرا پوید
بست نزدیکی و از گریبان	از جهالت تو گشته غافل از	چند مانی تو درستی پندار	یار در خانه و تو در بازار
چند کردی بهرزه در هر کس	کنج مقصود را از خود میجو	زنگ هستی آینه کن دور	کار کن دایما و باش حضور
بعثت عمر خویش صفت کن	کار و بارت همه بحرف کن	همتی و زرد در ره تحقیق	چند جوی زیار خود تفویق
کاهی دور کن تو از تن خویش	بر طرف سانه پرده را از پیش	یار همان تو و تو حیران	هر زمان جانب گریزان
یار کرده درون تو منزل	تو چنین بهرزه کردی حاصل	کوشش کن خواب شوگاه	از سر صدق رو نه در راه
در گذر از سر پناه و هوس	سگر غیر او بجاتب کس	صدق باشد نشان اهل خرد	نه ارادت کسی بچار سد
ز آنکه صدق ره نه پیکار	نیست حاصل مرد خود را	سید و زنی و ملا	سیرشان بود هر زمان جا
سو کعبه تن و آن بودند	گاه بیگاه راه میبودند	هر سه تن بیدار اندر راه	خواستند تا کنند نشان گناه
که بناگه جماعتی بدوین	بودشان سجده بتان شین	گاه از روی محبت گفتند	گاه از رو تربیت گفتند
هر سه را سوی خانه آوردند	صد نهرازان بهانه آوردند	ورنه فی الحال جلد بکشیم	اندرین کار ما نباشد بیم
که بیا سجده بتان بکنید	خویش از لال باز آید	گفتند هر سه میمانیم	تا درین شب خویش بردیم
سخن قتل را پویشیدند	هر سه از قتل خویش تسکین	بت پرستیم بر مثال شما	بهره گیرم ز گنج و مال شما
بعد از آن آوریم سجده بت	از دل جان شدیم بند	از سر در دنا میگردند	خون دل در پیاله میگردند
شب چو شد سه را غم اندوه	بزدل آمدگران بجزو	که عجب کار مشکلیست	
همه گریان شدند چو ابر بهار	از مره آب ریختند یکبار		

ملک جان پاک کن کبر حید
 از زمین دغل نروید گل
 همه اشیا در گنج جبار
 یکی محض آن جمال شده
 بود نابود خود بدو داده
 تا کنی باز جان خود ایتار
 چون وصالش چون زین باد
 چون سمندر بسوزد آتش عشق
 ملک جان گرم کن آتش عشق
 لذت عشق گفتنی نبود
 نندید کنش از وصل حبیب
 زان خموش اندام مردان
 که شب و روز یار را شاید
 هر که بنیولش بیند او دیدار
 مگر او خود بخود کند اظهار
 هر چه گوید ز خود تواند گفت
 ماسوی امتداین بود ادا دل
 بود آئینه دار حضرت یار
 در حقیقت فنا جانان بود
 این سعادت بنام آدم شد
 بهر نیای دوزخ حاصل
 بهر پیش جهان شمع حاصل
 از ترود دنی فحالت نیست

آبرویون هر آنچه باشد بد
 خاز شوره نیاورد سنبل
 در آن دل نذلیل نهاد
 ملک خود عین آن حال شد
 نه پروبال پیش افتاده
 تا اگر پیش یار باشد بار
 لذت خود بسوختن یابد
 تاروی گرم در کشاکش عشق
 دایما باشد در کشاکش عشق
 در آن بحر سفتنی نبود
 و در غمتیش تر عشق نصیب
 نکشاید لب بگفتن آن
 یار او نیز روى بنماید
 که تواند از دکن اظهار
 خود بگوید نشانی از دیدار
 در اسرار خود تواند گفت
 فانی حق چنین بود ایدل
 عکس لبر در گرفته قرار
 یک در صفت با نرید نمود
 غیر آدم کسی نه هدم شد
 خویش اگر خواور از رخیل
 گشته از خدا خود غافل
 غیر از دوزخ حرص مال نیست

تا گردانه در و کار سے
 گر شود پاک خانه دل تو
 ملک و خود کند در آنجا جا
 همچو پروانه پیش شمع وصال
 گرد بد صد نه از دل جان
 هر که سوز در عشق پائاسر
 نه پروبال شو چو پروانه
 که نباشد ز عاشقی به کار
 در پنهان ناکسان آنرا
 نکند مرد عشق خود اظهار
 نندید دل که کس کند اظهار
 دیدنی هست گفتنی نبود
 جاها نت نشست در دعو
 نیست گفتن نشان اهل
 بنشیند درون اهل شهود
 مردید خل باشد از گفتار
 آنکه می گفت شان بن پاک
 دل او خانه خدا گشته
 بیس فی صفتی چنین باشد
 حیف باشد گرین سعاد کس
 بعثت جان خود کباب کن
 باد و دیو گشت هم خانه
 یک رم افتد اگر نقصان

هر کیے را هزار بردار سے
 گل و سنبل بروید از گل تو
 تا ندانی سر خودت از پا
 سوخته باش با همه پروبال
 باشد باز کار و بار بهان
 برسد در وصال آن دلبر
 گرم می رود بسوی جانان
 لذت عشق در دلت میدار
 مکن اظهار سر نهان را
 و رکن نیست عاشق حیار
 شمع از تجلی رخ یار
 گوهر وصل سفتنی نبود
 همه صورت پرست و معنی
 چون فراموش کرده بود
 خود بگیر تمام ملک خود
 سخن خویش خود کند اظهار
 گوش گرین بگوید ادراک
 خودش اندر میان گشته
 سر نه امتد چنین باشد
 دور ماند ز میل حرص
 خانه دین خود خراب کن
 بهر مال جهان چو دیوانه
 از ازم خویش را کنی حیران

چون چنان دید جمله غلامان دانه چند در کنار گرفت دیده صاحب و را از دور بسکه حیران بماند ازین حال گفت کافر که دانه میکارم دانه تو قبول حضرت نیست اول اسلام بایدت آورد دانه من که نه خلل باشد هر دو گشتند چون جدا زهم گریم سیکر و فیثرباد لریش بعد ازین بایدیم مسلمان شد منه ندار است اعتبار نیست دل خود را چون صبح روشن کرد گاه بیگاه راه می نمود که بنا که رسید آن درویش من اگر کافر و زبون بودم بجز غفار شیش چو موج زند بعد ازین سکو خویش را هم داد ز انجمن سکو خویش خواند و برضای خدا زده یک ده بر که او تخم نیک میکار و مشو از کافری تو کم ز نه کار هشنا شو بیار و میرین	در زمان و بدست امان آمد و پیش شان فر گرفت که بدان کار گشته بد فرو پیش او آمد آن حمید خصل تا بر از تخم خویش بردارم این همه غیر عیب نیست و انگهی کار خیر را سیکر که و را زود آن عمل باشد کافر دون فتاد و ز ماتم که چرا بوده ایم کافر شیش بچو مردان اهل ایمان شد غیر تشویش و غصه کار نیست ملک جان افسان گلشن کرد تا رسید او بخانه معبود آن حقایق پر پاک انیتر ناقص و نابکار و دون بود زبان دل غاصیان بر او زند کرد جانم و بد خود آرد بنگری تا کجا رساند مرا تا شود خرم از آن فریب اخر کار بهره بر دارد و از آن جان خود ز غم بهر او جای ده تو در سینه	رفت فی الحال چانت خانه و آنه سید اوندک اندکشان گشت حیران فعل حرکت و گفتش آدو رمانده از اسلام بار گفتش که چون تو کافر دانه را که کافر افشانند گفت کافر دلم ملول کن زین سخنها کن دل من لیش شب همه شب بناله و غم بود غم خود صرف کرده ای بنویس کاین جهان غلغله فاکند از سر صدق بر خود ایمان داد فوق کعبه نهاد در دل جا طوف میگرد و گرد آن نهر چشم این چون پروا افتاد او خدا گریم بخشنده است من غلط کرده بودم از جهل تخم بین تا سر از زمین زد تخم نیکو بکار چون بهقان تخم طاعت بکار در دلش رو تو هم تخم کار خود لیدل هشنا شو بدر که و لب از سر صدق در ره او آید	تا بیا روز بهر شان دانه تا شدند سیر حله ایشان کین چنین از کجاست شوکت بهر چه سیکنی تو این انعام دین اسلام را شده منکر هیچ برگ و نوانه رویاند تا بکاریم حق قبول کن بر دهد آخر از غنایت خویش تا دم صبح دم بمانم بود در ره حق بمانده ام و این کار کس را بعد نکند در رحمت بروی خود بکشد وز سر صدق گشته به پیا تا رضای خدا کند حاصل گفت دیدی که تخم من داد لطف عاشق بر آهر بنده روز که چند داده جد جلم نور اسلام از دلم سر زد تا یک ده شود ترابر آن برگ عیش فرست پیش ایشان در ریاضت می مشغول و از آن خویش از خوف روز را با بر او بکشد
---	---	--	---

نورم از بهر خویش کاری کن	فکر و اندیشه نگار کن	بجو رو بخاری تا کسان بکین	بار محنت ازین آن بکین
کاخ از خار گل برون آید	یار از پرده روی بنماید	صبر باید چو عنبر لیب ترا	تا شود گل رخت نصیب ترا
بجمل اگر شو سه خوگر	یار آخر در آیدت بنظر	صبر ایوب بایدت در راه	تا شوی از خدا خود آگاه
در شوی تند خو و ناز کن	که توانی برید یک منزل	راه ناز کن لان شبانین	ناز کی نیست در شب بیقین
مرد محنت کشیده باید	از دو عالم رسیده باید	پر دے باید اندرین گاه	تا تواند قدم نهاد براه
سوخته خرمین آتش عشق	گاه بگاه در کشاکش عشق	ذوق شوقش درون جان	بر در دوست متصل باشد
برگزیده و در محنت داند	استقامت در ابود چون	گری باز رنگ بر سر او	نزد و دور یکم از جدا
یا مال جفا و غم گشته	بر رخ نرد و جان آشفته	یک جهنم رکاو در درگاه	برنگرد و زور گیر حسابار
زانکه بازیچه نیست در گیار	بهوس خویش را ده آزار	سر سری نیست کار درگاه	روی اخلاص آرد در راه
که بیازیچه سر و در راه	کس پیازی از حق نشد آگاه	در ریاضت چو کوشش با یک	هم نشین شو بخلوت تاریک
شاید آینه ات جلایا	دل تاریک تو صفا یابد	ذکر میگوی و دم بدل میدم	دم خود را تو متصل میدم
گرم کن زود ملک جانیت را	یا دکن زود آشیانیت را	یا دکن از دصال جانانه	بگذر از قال و قیل و افسانه
آنجین دور ماندت تا که	آنجین خواب خور و تا که	کاغذی چیست و طبیعت تو	کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی بگوز ای بخت	یا جو از در عشق در جانیت	کو نشانی ز راه و منزل یار	تا شفیع شود پرور شمار
کو نشان از فتای خود بر کو	دائما خود پرستی ای بد خو	یار رب از فضل ره روان بکین	نظری کن بحال قطب الیقین
نازدهی خود سوا گردد	در حریم تو آشنای گردد	غیر ازین نیست یل خاطر او	که شوی و مبهم تو ناظر او
	وار هانی و را ازین از ان	بنهایات بهشتی هم سان	

حکایت آن کافر که اندامی افشا ندیدن صوفی او را منج کردن از آن جواب دادن کافرا

کافر بود از خدا غافل	نور ایمان نبودش اندر دل	داشت اسباب عالم فاسد	بود غافل از طاعت سبحان
مهر ز بود در دلش بسیار	همچو سگ بود عاشق مردا	بشراب و کباب بند و ایم	در ره کافری خود محتایم
عمر او شصت رفته و کافر بود	هرگز شش یاد نامدار نبود	رو و از روزهای چایه	ذوق صحرا افتاد در دلش
شد برون در زمانه خانه خو	قد می چند رفت آن کبیر	برون گرفت و دید و صحرارا	و کشید زرقش پارا
مع مرغان بیدگر نه حال	از ملوسه فلکشان بچوبال	همه شان دل اول از تنگی	همه لاغر شده ز گر سنگی

مست باشم ز دیدن تو بخود از بخود می کنم فریاد هر که از عاشقی خبر دارد زانش عشق خانم خست هنر تو بگویم اسرار هار تو خور نیست خسبیدن آن کثافت که در بدن دانا عاشقی تو و لیک بر مردار در بندگی مشو بخود مغرور زبان بلند است قدر پای تو و گراز کار خود تو لاف مزن و رگداز از مقام دعوی خوشتر نیست و سخن نشان جفا همچو گرسبایش در دعوی همچو گرسبایش در آزار بدن خود کن قوی بجرام ورنه رسوا شو چو گرسب حسن گلزار رو با طلب دخو خود گذار گفت شنود زانکه دعوی نشان مردان مروا فشرده راه رو بود عشق آموزای دل از بلبل مستماع داغ و دانا	گیرم آرام بر سر کوش نغمه جان مرا کنم فرباد ناله ام در دلش اندر دارد بود و نابود مغز جانم خست بر سر مردگان کنی منزل زان قوی باشد در گداز زان شود دل تو بمراد لکن این عاشقی خود اظهار که بانی ز رحمت حق دور که ز هستی تو نیست سایه تو و کنی اندر آن خلاف مزن تا به بینی تو نور معنی خویش گرتو مرد طلاق باش خوش تا نمانی تو دور از معنی خوی و اکن بخورون مرا سوی دنیا میل دل مخام روز محشر بجزت بچون ماری در مقام شو شغب ماری در مقام اهل شهود هر که دعوی کند و انستان جز بهشتی خود گردون بود که چهره نماند از غم گل با خس و خوار باشد دل رام	مستند بهوش آن حال همه آفاق در خروش شوند نه عین مستی استخوان دارم پرو و بالم بر ننگ خاکستر در سرت نیست غمیریل و بوسه از کلانی اگر زنی دم خیرتر نیست سودا عشق در دل تو سفرت بهر نفس بخواه است غیبت کاهل تنان دون را گر کسی و ترا نباشد کار بر سر کوه زان رسد پایت در دل هر که نور معنی نیست رگ گردن کن بد بخور است نخون مردم مرز ای جاها هر چه باشد حرام مردار است گر کسی نفس را شکست آورد صفت بلبلان بدست آورد ناله زار همچو بلبل کن هر که باشد یقین خدا پرست معنی آورد بدست گردی هر که او دور نماند از در او هر زمان خوشی را ز بند برود در هوا وصال در آتش	همگی محض آن حال بگذرند از زبان گوش شنود که بهر سوی یکسان باشم دو دلتش بود و زور جگر زبان سبب نام تو شد گرس کاهل و قنبل تو ای بدیش در جهالت سرشته شد گل تو که براسه رفناک است هنر سے غیر خوردن مردار هنر سے غیر دادن آزار تا به بینی که نیست جانت کار و غیر لاف و دعوی نیست زانکه دعوی تمام عین محنت که از آن نیست بجز غم و آنچه راحت نباشد از آزار زان رو خدا بدست آورد خورون خواب را شکست آورد زود تر خیز و خوش را گل کن باید و از قیل و قال مرست ورنه در راه وین سخن سرود خاک با دایم بر سر او تا در دوش بوشش از کون زخمها باشد از سرفارش
--	--	--	---

در گذر از خیال کج زنده
جوشش کن خواب شویدا
هر که در گشتن اسن گیر
نال جان که از درد آلود
خواب غفلت کن نیم شب
نیم شب هر که میشود بیدار
فکر میگوی چار ضرب نهان
تا از فیض و مبدم یابن
این بود شیوه جوانمردی
گر کس ابله از سر بیدار
در شب در روز کوه پیام
من چنان قوت بدن دارم
نم مرغان مرا بود خوردن
عاشقان زار از بچو مردانم
کاین همه عیب بود ای کبیر
من اگر لاغر و زبون باشم
بحر جانم ز نذر تو قش جوش
صورتی که ضعیف و زار بود
چشم من سرخ از جال است
ست باشم ز دیدن ویش
نال زار من ز بهر نگار
او بکن جمال خود بکن است
بر جالش چو دیده کردم باز

ایچ غافل مباش لب و نه
در دندی خویش کن اظها
نگد در سلوک خود تقصیر
میرود گرم در ره معبود
تا شرف شوی بخیرت ز
یار مهمان او شود ناچار
تا شوی رشتکار هر دو جهان
سوے مقصود خویش تبار
گوش کن گر تو صاحب دگر
لاف مردی خویش کرد اظها
از همه جای روی بنمایم
که چو تو صد هنر تن دارم
زان قوی باشم رگ دگر
هر چه گویم هزار چندانم
چند لافی ز عیب عاد تویش
در ره عشق ذوق و فنون باشم
گویم احوال خویش کن گوش
معینم پر ز ذوق یار بود
جان من زنده از وصال
گیرم آرام بر سر کوشش
هر که بشود در فت از هر کار
بر سر او مرا از ان غوغا است
تو به کردم دگر عشق مجا

فرغ دل ام کن درین گاه
در خود با طیب خویش بگو
در دو در مان قریب هم باش
نال زار دیده بیدار
هر که در وادی طلب باشد
یکدم از خویشین مشو غافل
وانکه احضار پیر کن حاضر
فیض گیری مدام از فیاض
بدل و گریسته جسم بودند
که بلند است قدر و پایه من
تو کجا پیش من کلان باشی
هر کجا رفتنم شود آئین
هر کجا میل کردم در دل
لبکه از خویشین سخن میگفت
فرق باشد میان ما بسیار
زان نهادن نام با بیل
عشق من تا بر واد افتاد
منزل من بچمن گلزار است
هستم از شام تا سحر بیدار
صد شب تار را بر وز آرم
بوسه او در شام جان دارم
در جالش چو میگردم
غنیچه وصل او چو بکشايد

تا شود باز دست شاهنشاه
وانکه از لطف او شفا بچو
من شفا در دهر و مرگم باشد
دو گواه اند بر در چسار
سکر خواب نیم شب باشد
تا کند یار در دست منزل
معنی ذکر دار در خاطر
پاک گردد دل تو از اطرع
قدم چند راه پیوندند
نرسی تو بزیر سایه من
زانکه تو شسته استخوان با
سایه من فتد بر درین
وز زمان جاکنم در انزل
بدل از رو قهر بر آشفست
بدل من تو گر کسی غدار
که کنم عشق باز رخ گل
در ره عشق گشت ایم استاد
آشیانم حریم دلدار است
بر سر بار خویشین طیار
دل عشاق را بسوز آرم
غیر و نیست با کسی کارم
یا دنیا بد ز خواب و از خورم
صبرم رو خویش بنماید

چون من اندر میان بگنجد
عقل من طفل آن دست
دلبرے دیدہ ام بدیدہ جان
لیکن ایم کہ مست و حیرانم
غرقہ آیم مدام بستم جگر
ماہی بید بکیر شد بگر
رفت جبرش حد و شد مضطر
گفت من همچو تو کباب ویم
ہر دو پیش ویم او شاید
گفتند ای ماہی حمید مخلص
بنمائند غیر آب بمن
دوست با ما ست ایما بچین
بار کا ید من از میان بروم
این چنین حالت کیش نیست
ندبے دین و کیش من ہم است
نیست اسرار او عقل آگاہ
منے نشانست نشانش با کرم
حالتی بخین بیان نتوان
روز و شب همچو شمع میسوزم
ایک از دور لبش بگویم

با کہ گویم کہ من کرا دیدم
داستانم نوار و ستانست
گشتہ ام از وجود خود پنهان
سوختہ جان و دیدہ گریانم
لب من خشک آب تباہم
بریش آب و بر دشت انکار
رفت نزدیک ماہی دیگر
از ہم کس نشانش میجویم
گرہ از کار بستہ بکشد
خواہم از تو نشان بآید
تا کہ من ہم کنم ز آب سخن
باز گوشتہ ایم و در چنین
چون رود باز در میان ایم
ندبے ملت است و کیش نیست
اقتدایم بہر امور بدوست
کردم از گفتگو زبان کوتاہ
نیست مثلش شبیہ او چہ نعم
سر بہانش تع عیان نتوان
تا کہ زان علم این بیاموزم
یا بخوانی تو شعر من فکر

عقل آنجا نبود و ہم و خیال
دلبرے دیدہ ام کہ بچو نیست
عقل فہم و خرد ز بون است
ہمچو ماہ درون بحر ویم
زندہ ام من بجان بجانم
بود جو یای آب در بحر حال
کای برادر تمامی با من آب
لیک دایم کہ ماہی پیرست
ہر دو رفتند پیش آن ماہی
گفت شان کای و ما مجہول
نیست چون غیر آب ہیج و گر
آہ کین رہ نام حیرانست
نہ مرا طاقت جدا دوست
ہر کسے دین و مذہب میارد
غیر آئین دین و دلدایم
تا کہ و صفش بہر زمان انم
ہر کہ شد نیست یافت و نظر
سبق و صنعت او چو پیر نیست
تا کہ دانستہ کہ نادانست
گر گسترت نیفتد این گفتار

ہم بر وصل دوست کشتہ لال
لکن از من سوال کہ چو نیست
علم اشیا تمام دون و ست
غرقہ آب آب سے جویم
جان خود را ہمیشہ جو یاغم
گر چہ می بود غرق آب لال
کہ دلم بہر آب گشتہ کباب
تجربہ کار و لال تدبیرست
تا کہ یا بند ز آب آگاہی
سخنم را بجان کنسید قبول
اوست چون بگرہ بحر و بحر
فکر جمعیت پریشانست
نہ مرا تاب آشنائی اوست
کیش و آئین و مشرت دارد
از ہمہ دین و کیش سیرام
او نہرہ بود از ان دایم
وانکہ باشد نباشد شش خبر
علم او را نتیجہ نادانست
کا شنائی رہ خدا دانست
ہمچم از ہیچ چشم ہیج مدار

حکایت ببل و کرس و مجاہدہ ایشان بر سبیل تشیل :

ای دل ارعاقی دشمنند	بکسل از کار اینجہان شوند	کار اہل سلوک پیش آور	مرہم بہر جان لیش آور
کار خود بر رضا نردان کن	خویش را در پناہ مردان کن	واہرہ از خود و محنت ایام	راہ میر و بکام یا نا کام

کنندین گدستی چون جان
برکه اسوی غیر آنگست
نقش رنگ کردت بهشت
دیده از پیش غیر بر که خست
دل چو نقش مخود خود بزود
دل چو مرآت رو جهانان
چون در آینه روا باشد
خوب رویان که چهره آرایند
زینت خط و خال هر چه کنند
آینه بر خویش دارد دوست
رسدش یار چون رو باشد
بنماید چو در دل آن دلبر
یکه بی از خودم شدم فانی
نور من شد بنور او و ملحق
شد یقینم وزان یقین دارم
دل که چندین هزار پرده بد
زبان که وصف او گویم
غیبت تنی که باز گویم حال
سراو که کیون کان کج
لذت دارم و ز بانم نه
سویش پریده ام بهشتی است
دلبر که دیده ام که جانم او
خودم آن می کرد اما قسم

زندگی کن مگر تو با جانان
بخدا که ز خدا کیش رنگ است
این مان رنگ لبر سیاست
سبقت علم حق از حق آنست
نقش نقاش اندر و نمود
جان جانم ز اهل عرفان شد
رو که در آینه می باشد
که بر خسار خویش بیند
همه را اندر آینه بیند
چون بیند رو خود که گو
میخورد از خود بگفت گو باشد
او دل و دل هم بود کبر
جلوه کرد دلبر با من
قطره فاسی بجز شد مطلق
که چه سان بود تابان آم
بر چه می جست خود از خود
نه نشانی که راه او گویم
هست در وصف او زبان
در دل رنگ من چنان
خاسته دارم و بیانم نه
مجلس دیده ام خود خالی
قوت جان قوت زبانم او
ست آنم بهر کجا بستم

چون بد آنجا شدم بحق طبع
از همه رنگها چو نیرار
نیست دور رنگ با جانان
تا باز از دوزخ حال نجات
از خود و نقش خود چو دارم
دل گشت از صفا آینه اش
نیست چیز ز آینه بهتر
نکنند تا در آینه نظر
در به بیند در آینه زنگار
ورزند لاف آینه که منم
هر که باشد تمام فانی دوست
هر که دیدش بدیده او دید
هم از آن دور شد یقین باز
کرد آن نور علمها حاصل
گر نمی بود آن یقین بهره
گنگ نبود زبان گفتار
نه دلت تا بدلت کنم تکرار
ورگویم بکفر انجبا مد
شمر گفتم از ره تمسک
دیده ام دلبر بدیده جان
مرو نه وجود خود پنهان
بار تو می کشیدم از جان
چهره دید و دیده و من نه

نور را نور دیدم حق حق
آن مان رنگ یا خود و او
رنگ ز رنگی است رنگ
میشود غیر و نفس غیر
انجمن داد دولت و سهم
دید در آینه معاینه اش
گوئی از بهشت که کنم باید
نیست نشان از حال خود
خود گفتند پاک چهره اش غیا
همه اویم ز خویش دم زلم
چون نظر میکنی در همه او
سوی او هم پال او پدید
که چه سان کرد سوا او پروا
عقل و فهم و خرد از آن فاضل
سر زده نگشته آگاه
کز خویش خبر برون آم
نه تنی تا متن کشم آن با
گفتن سر غیب کفر آید
زانکه دل را نبود و مجتهد
با کسی بوده ام ز خود پنهان
داده جان و گشته پنهان
که ملک نبود تا به توان
بست بر جان حال بر من

نویسی می کند

دل بان جان ملک بر پا کرد
هر کجا رفت محبت را دید
یافت آب حیات آگاهی
روحم از بهشت طبق پیشه خدا
هر مقامی که شد مرا منزل
و هم از طور انشان گریز
یاکت پیر کامل تصدیق
ملک دل می شدم از آن نحو
او بر علم جلوه گر گشته
بودم اندر تجلیات صفات
قادر است از کمال خود ذات
که بر بحر ایل بر مریم
که برآمد چو وحیته الکی
پس خدا هر زمان بسان کرد
فانی هر صفت که میشد بان
نار نور بر آنچه بد در راه
تا بجای سید کشف نهان
شد مبدل بکفر اسلام
فانی بجز تا نشود
بخت آمده ایم
بختی مردم
بخت

مهر و مهر را کشید ز انوش
فانی آن گروه میگردد
خورد و غوطه خورد و شد
مرکش نفس بهماش خدا
شک می رفت شکی نیست حاصل
می شود این حدیث و دراز
که بود در ره خدا صدیق
روح غالب شد و تخم ماسور
دل از ان اسم بهره گشتی
صفقتش قایم ابو خود ذات
ذات مستجمع جمیع صفات
گشت ظاهر بود ذات آدم
پیش چشم محمد عزتی
میکنند جلوه بر اصل نظر
صفته میگرفت از جانان
میکنند شتم از ان بطریق
که بد آثار من هنوز بخان
داد ایمان بکفر اعلام
لائق دیدن خدا نشود
که چنین غافل از خدا شایم
اگر خود کند خدا را گم
او بود مومن و خدا مومن
هر کجا که رود و شود

نور ایشان گرفت ظلمت
تا رسیدم نطق از نور
بسکه خالصتش پدید آید
تا ترقی شد از همه اطوار
بصفا شد بدل کثافتها
هر که رحمت کند بسو خدا
اندم باز بر سر خشم
تا نسیم تجلیات رسید
فانی هر صفت که گردیدی
صفقتش اتاوست هر صورت
پس بهر صورت که می شاید
گاه با صطفی ز رو ادب
بار دیگر چو روح روحانی
هر تجلی که کرد در دل مرد
هر تجلی که گشت تابنده
من نه اندر میان جان کا
خویش را دیدم از ره دیده
دیده خود را خدای ناوید
هر که شایسته خدا باشد
گویمت کافر حقیقی کیست
شود آنگاه مومن مطلق
نزد من مومن حقیقی است
بیج گشتم ز بیج هم کمتر

همه جار سم خود چنین بنهاد
در سیاهی شیشه ظلمت دور
دیده را دید او جدید آید
شرح یک یک چو پستان کنم اطفا
پس فنا پاک روی ادبها
ز آمد و رفتش کسند پیدا
که بود آتشش در انجمن
محنت هجر را بجات رسید
خویش را عین آن صفت دید
هر صورت میداد از و خبر
میتواند جمال نباید
می نشستی بشکل نون ادا
آمد بی طلسم جهانی
حل شدی صد هر شکل مرد
بصفاش می شد از زند
باو من رفته بود دل ستار
بجو کفار کفر و زریه
فانی هر صفات گردیده
کفر باشد که زود باشد
هنر مومن موحییت
که گشت خویش را کم اندر حق
که شود فانی از حقیقت دست
داو ناگه سر و ش غیب خبر

دولت وصل یار حاصل بود	جان بجانان بدم وصل بود	بر دل سوز داغ هجر نبود	گاه بدشاهد و کس مشهور
دوئی اندر میان نمی گنجید	یافت در وی هر آنچه در کوی	حاصل یار وصل حسام بود	وز غریب عدو اسام بود
بود مرات وصل یار دلم	تیرگی دور بود زاب و گلم	هستی من نگشته بود پدید	دیدۀ او جمال من میدید
برده حاصل نبود پیش نظر	دیدۀ دید داشت دیدگر	نار هجران نبود شعله زان	پاک بدنایش از صیحه جان
سجده پیش لبام هجر کشید	ظلمت در رسید و گشت پید	نه بخود این لباس پوشیدم	نه بخود زهر هجر نوشیدم
گشت فرمان ایزد داور	کلک صنعتش نوشت بر دفتر	کز حرم وصال بیرون رو	روز تو کو شب دگر کون رو
چون زید قضاش این فرمان	در درازمه رضانه بد فرمان	پشت دورا تغییر آورد	سیر یک یک مقام میکرد
چون نبودم تمام تیره وجود	زود تر زان تنزل می بود	دور تر زانم از خدا هر چو	می شدم تیره تر فتاده به بند
هر کجا بمنزله همین دیدم	تیره آن مقام گردیدم	نار رسیدم ز لامکان بجان	شد مکر مرا چهار ارکان
بست به فتاد و نه راجا	پیش رخسار آن ز نایاب	دگر م جسم جو سه دینی شد	نور از دیده رفت اعنی شد
شد فراموش صحبت جانان	نه دلم داد از ان خبر جان	از نفس مرغ جان قرار گرفت	ترک و از کوی یار گرفت
مدتی چون این می آن بودم	در دولت بروی سزوم	دور از وصل یار غایب	می شستم ز بر کوه و بالی
باز آنجا که لطف سبحانست	شیوه مهر دلبر جانست	ناگهانم کشاکش داد	در ترخ شکم آتش افتاد
جذبۀ او چو در رسید از راه	کرد از خویش بخودم ناگاه	ظالمم کرد داد در طلب	نه قرارم بر روز بود شب
یادم آید صحبت جانان	گشتم از ذوق وصل جامه زان	مغ جانم فتاد در پرواز	رجعتی سوی اصل کرد آغا
نیغ لا بر کشیدم اول بار	گردن سرکشان دم بیبا	باد و دیو جنگ با کردم	ترک آیین و رسمها کردم
آصفا فی سیر تن خویش	بجیده بدل شد از دلش	در خور آنکه تصفیه در دل	نفس میکرد تزکیه حاصل
نفس هر چه پریل پستی کرد	دلم آهنگ حق پستی کرد	بر زدم خویشتن بدم رس	یافت از هر مقام آگاهی
دلم از تیرگی جو یافت جلا	شد با سر اطور سره بینا	یابد و نیک خویش اناشد	واقعت از سر جمله اشیا شد
ناگهان دید پر توی از جان	گفت با خود همین بود جانان	جان بدو گفت قطره اویم	از گلستان وصل او بویم
میستم او لی از ورم من	در لطافت از ان بگویم من	خبر در پی و طلب گل گن	جستجویش بر دوشب یکین
من از کشته ام جدا و ترا	میتوانم دلیل شد بیدا	لیک خون ترا همی زیم	بعد از اذانت بخود در آمیزم
ریخت خون من شدم فنا	فارغ از جسم گشت روحا	دگر بر سما عبور افتاد	کسوت خاک زمین نهاد

خاکه کعبه که شود کاشف	نبود بر صفات حق عارف	چون تجلی خدا کند بر دل	کشف گردد و ما و شش شکل
این پنهنجا از ان بیان کردم	بهر گشت نظم آوردم	تا یقینت شود که خانه دل	بهر تر از کعبه است ای قابل
یک طوطا دل مقرب حق	بهران حج اکبر است مطلق	رو گدائی کن از دود و لها	تا مشرف شود بفضل خد
شاید از عین محبت مردی	پتو زایل دل سدر کوی	اگر گشتی بچو سر سرور دیده	و دیده دیده است شود دیده
شرف ایل دل عیان کردم	زبان مستلم در آوردم	تا غریزی که بهره بردار و	از من دلفکار یاد آر
بدعای کفر ترا نشود	تا بیا مرزوم خدای دود	باشد از برکت جوان مرد	باز اخلاص صاحب درد
در رسم شاید از صغیر و کبیر	هر چه کردم که قتل و کثیر	معترف گشته ام بچهره گناه	کنم را به بخشش یا الله

بدانکه هر دو نیست که در حقیقت دیوانه باشد و در مشربیت هم شیراز نهیر که سخنان بیوز
و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان بسجن دیوانه پانیمیر نمیشود اندر کرد که در سخن عاشقان
ازین جهت خلق پیشتر اولیا و فقر باب استدر ادیوانه میگفتند و هر کسی را بمرشد
که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفته اند الفقیر فخری بدان روشنی سپرده اند

بشنوای مومن صید خصال	که پایان آن خدا خود آنحضرت که از اتم فقر مواند	سخنی پاکت ز آب لال	سقبش علمهای لاریب است
که بیرون میدم ز دفتر دل	دل جان میکند یقین حاصل	باز جان طفل مکتب نجیب است	نزد صاحب دلان نه بگوید
هر سخن که میان جان آید	معنی آن لا مکان آید	سخن جان روی فکر بود	رو کن گز ایل انکاری
سخن از راه حال کار گز است	قال بی فوق در دست	گوشش کن گز اوقتی در	ورس هر حجاب کرده مقام
بعد رفع حجاب کن مکان	که شنیدی فرد صفیان	خود بدم آن حجابها تمام	کرده علم ضمیر خود حاصل
هر چه در کون و در مکان دیدم	اول اندر خودم نشان دیدم	سیرتسم چو شد سیر دل	علم اشیا از نهان بود
اندرین ره حجاب هستی است	ما چو فرستیم خود خدا بخداست	پیش او گر حجب عیان بود	هیچ کس پرده نه دریدی
در حجاب است از حجاب بری	هم تو خود پرده بند و پرده	اگر او خود حجاب کردید	کان همه مانعان پیدا است
در نه بودی دلیل بهر ما	قرب و کس شده سیر ما	از سوسه ما حجاب بسیار	هستی از من بیون بی آورد
چون بریم حجابها تمام	هم ز دل صبر رفت هم آرام	هر صفاتی که فانیم میکرد	نفی بیرون شد و ثبات
بصفتهاش می شدم موصو	م آن بودم شکست و شوق	بارها آدم ز خود بیرون	که سجودم ملائکه میکرد
بازگشت و ز است	بدم از می می شاست	یا ک یکنه از گرد	

شعوی می نگار

در تخیل چنین مشو کمال هر چه او گویدت مبر فرمان	طااعتی کن خلاف نفس غفل که چرا هست خلاف او ایمان	کارگر بر خلاف نفس کن اگر فرمان و مکر او هست	گردی ایمن بحسب نامی از عذاب خدای فرار هست
بدانکه مردوان راه نور و کعبه باطن دل آبله میکنند و مردوان شهر گرد و کعبه ظاهر با آبله میکنند تا خانه کعبه با طوطا میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان با طوطا میکنند	هر دو از یکدگر شدند جدا	یکی اندر مقام خود استاد	وان در گریه پاره کعبه نهاد
پای از راه کعبه و انکسید گشت در بحر معرفت چون گم	ساده میرفت تا کعبه رسید	کوشش کرد اندر آنخانه	تا که شد ذکر خیرش افسانه
کار زویم سه چیز بود دمام تا که شد کعبه جا و نزل من	معتقد شد بدو بسی مردم	بعد یکچند مرد پاک شربت	نامه بار و درش نوشت
یا فتم خادمی حمید خصال دو راهت شده پیسیر من	با تو گویم بیان آن تمام	یکی آن بد که بهترین جا	کرده باشم مقام و ما و آ
کامی برادر هنوز هستی فام و انکه گفتی که خادمی دارم	یا فتم آنچه بود در دل من	دیگرے آنکه خادمی یا بزم	که من از خدمتش پیاسیم
دعوی محمد و پی کنج دیگر هر کجا هست پاک پاک گهر	که کند خدمتم بجاه و بسال	نامه اش خواند چون باد	بگذرانیم عمر در عالم
در مقامی که حشمتش بارو دل چو آئینه هر که رضا کند	ماند این یک که توفی باز	اگر تراش با خدا بودے	در جوارش نوشت نامه بد
خانه کعبه هست صنع خلیل خانه کعبه اب گل باشد	نیستش اش با خدا کدام	هست خدمت حق و ما خادم	در سرت که هوای با بود
او بود قبله اطاعت کس دل که انقینه خدا نماست	که از و نیست یکچیز آزارم	دیگری آنکه کرده انشا	خدمتش را بجان شده غار
خانه کعبه کز گل و سنگ است خانه کعبه را بقای نیست	این هو ابر و ن فلان سر	هر کجا فیض حق بود نزل	که بود کعبه بهتر از همه جا
	بر همه جای هاشم دارد	به ازان نیست جا در دنیا	که بود جای اولیای خدا
	خانه کعبه اش طوطا کند	او نظر گاه بنده عالمیان است	دل نظر گاه خالق دنیا است
	دین بود صنع پاک جلیل	خانه کعبه نیست جاسه اله	قلب هر مومن بیت المقدس
	مرد کامل تمام دل باشد	خانه دل که پاک بی عیب است	منزل خاص حق لایب است
	قبله دل خدا باشد و سر	کعبه اگر چه مرده است معفا	تعماید در و لقاے خدا
	هم در و مرده هم صفا بخدا	نیست در کعبه غیر این شربت	هست در دل خدا که کعبه شربت
	کی بسو خداش آنگاه است	مرغ دل که حق کند روز از	می شود با حق قرب صاحب
	فرقای حشمت عظمای نیست	مرو چون فنا شود حاصل	بلقای خدا شود حاصل

چسبست دانی تری آن الطفا	گرفتار رسن سرش را دار	هر که فرمان شاه خویش نبرد	جمل آن در دین او سر برد
آه زین حکم که آن شه است	که همه سترهاش ناپید است	یکی را محرم حرم سازد	صاحب راز محترم سازد
دیگری را براندازد خویش	زندش نشین بر دلش	دیگر را عزیز گرداند	عاقل و باتمیز گرداند
یکی را خوار و زار میدارد	خسته و دلفگار میدارد	یکی را در میان نعمت و	پرورش میدهد بسال و با
به زمان یکی زبون کرده	جگرش از غصه خون کرده	یکی را بر سر ریخت و ناز	پرورش میدهد بجز در ناز
دیگری در خرابه افتاده	روی بر خاک تیره نموده	دیگری را هزار خندشکار	داده و صبح و شام بیل و نه
دیگری را بغیر آه کس	نیست تا هم نفس شود نفسی	بست کارش چو جمله بوی	دم مزن گز رضاش طلب
عقل باشد ز سر کارش دور	صبر کن دم مزن هیچ امور	غیر حیرت و گردان است	که روی سوی انجمن شایه
صبر کن و ایما و باش خموش	غفلت است بدین کوش	اگر دور دارد از نزدیک	مشو از غم چو موی تن باریک
استقامت بوزر میکن کار	کاخ را بدرون گلی از خار	تا دم مرگش کز حق میگوی	ذکر میگوید از حق می پو
کائنات مژده میدهد و بر	در حیات و ممات در عشر	کار میکن رای و فکر خیال	هیچ چیز نیست محبوس جز دیدار
جز رضایش ضاعده و هیچ	کان همه بند است بچاپیچ	نه از نور می طلب نه نار	بنده را در امور خواج و کار
چیز است چون به بندگی تو	نه شک و دان نیست بفریب	از دین راه هیچ کس یکدم	نمواند بخود و نهاد و دم
گر نباشد فیق و در همه حال	حاصل از عمر نیست غیر وبال	کرد اول قبول طاعت با	تا که کردیم ما اطاعت را
که عقبتش بر همه انفسول	که فرستاد خدا چندی بول	داد ایمان بهر که کار است	و آنکه بیکار گشت در خطر است
او بخفته که دله داد خداست	احتیاجش کجا بطاعت	پس سولان چیست بودند	که همه و عظم و زرد و زیدند
این سخن در کلام پاک حد است	که مکر کسی است کشت تقوی است	هر که تقوی گزید کرد قبول	گشت اضی از و خدا و رسول
عرب حق که بود وبال لب	قرب گر یابد طلب و لب	گر نسب مرد را شد بهر	نوح را که کبیر شرک کافر
روی در حق کن در و آوین	هر چه بخواند است از همه گیر	مگر ترا بست عقل و دانش نیر	یا جوی در تو هست فهم و تمیز
ایما و پاسبان آن باشی	پیش اندم که زیر گن باشی	حاصل از عمر چیست حاصل تو	گو تا ریک را چراغی کو
روشنی بخش چشم اعمی کو	و ز صفت های حق بجلی کو	شری کوز نور ایمان	درو کو تا و بند در مان
جز به حق حیات پیدا نیست	نور ذرکت چرا میوید نیست	بسکه بیکانه خدا باشد	باسک نفس آن شنا باشد
آتش کوز راه در و طلب	که بسوزد گناه تو چو طلب	کو نیاز می که باشد ت نیاز	ناز کند از مشه ساز نیاز

نیت بر بال قدسیان این بار	جمله محروم ماند اندرین بار	نیت سودا گنج در شران	ببخیرم ز نام و هم نشان
می هستی بجام ایشان نیت	جام ایشان بجام ایشان	این سعادت بنام آدم شد	لیک در جستجو کسی کم شد
یابید دیده دولت یکشای	بین چو دربار تو نهاد خدا	از سر راستی بهین آنرا	ساز معلوم سربیان را
یابر و همیشه جهنم باش	همچو چوب کجی که گفتم فاش	مثل آتش چنین بشو سرش	هستی خوشی را قلم درش
تا بیتی که در نهاد تو هست	زندگی و حیات تو از کیست	کینت کنز اگر گفت حضرت حق	هست بهمان درون مطلق
لیک تو خیر از ان گنج	دور از ان گنج مانده در گنج	گنج با تو و تو کد است	مفلس و غور و نه فو اگر شد
اینچنین کورنی بخود پسند	همه تو هیچ تو خور رسند	اینچنین دوری از خدا تا	دیده تار یک بنی ضیاء تا
دیده بکشلا به بینی دوست	که چو سان ظاهر و نهان است	هر که هم است گشت هم نیا	بخدا کا شنا شود بخدا
دل هر کس که کورنی نور است	بخشند که خدا خود دور است	دل هر کس که راست نیست	همه دوزخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار	از کجای راستی امید دار	راستی کن که تار سی برادر	سرو باشد ز راستی آزاد
از ره راست کنش سرگرد	هیچ کج هم نکشت راه نورد	نیت همه ز راستی بهتر	راست را راستی بود بهر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است چرا که مردی استقامت باندک ملاستی فقر را
بر هم زند و سعادت پیدا که هم استقامت هم قابلیت است شده باشد تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بکاف و وزیر	مصلحت بدین و قلیل و کثیر	هر دو بودند پیش شه حاضر	داشت از منفعت در خاطر
پیش از ان دم کفاش ساز	گفت بایک زیر از سراز	که برون شو که راز بای شان	بجمل خواهم آورم بمیان
او چو بر خاست شاه ز هرچین	گفت اسرار خویش حلی باین	استقامت بکد گرش همراه	صاحب راز ساختن شاه
مرد را به ازان غلامت نیست	جوهری ز استقامت نیست	قابلیت ز استقامت شان	زین صفت مجموعی از ان
قابلی اگر استقامت نیست	از ندامت می سلامت نیست	شد چو از سر شه وزیر آگاه	بعد از ان شد برون ز خفا
ان زیر دگر که میرون بود	دلش از درد غصه پر خون بود	گفت با او که شاه با تو چه گفت	راز شه راز من از نهفت
ساز که مرا تو از دل شاه	تا بدانم چه بود شکل شاه	گفت گر شاه مصلحت دید	سر خود را ز تو بوشید
گر گویم شو که شاه چه گفت	در نهانی چه در معنی گفت	اعتمادش در گرنه ماند	راز دارم در گرنه دانند
گر شود بر تو راز او معلوم	می شوم بچو تو ازین محروم	نه شوم در حرم صاحب راز	بلک با من غصب کنده راز
بچو تو دور کردم از نظرش	گر برون آرم از حرم خبرش	راز شایان بکس با گفت	در در خون خویش با خدیت

<p>عازم بود مست شوق گشته بقتل و از و زائل عشق را نیست غیر ازین هر نه ملامت چو کشت این راه هر کس مست از خوشیست بود القصه آن خدا پرست ببخود از شوق عیش است که سرشته ستون بیت است گفت از راستی که با من بود راستی کن که سرفراز شوی راستم راستی شنوا ز من هر دو را پیش یکدیگر بشاند تا که ما هر دو بی نظیر شدیم آن برادر حکیم بود و دود آن برادر که بود کج همه جا تربیت های دیگر کردند بعد از اتم ستون خانه حق بازین دولتی چه خواهد بود خم نشدیم از چنین باب در نگر چوب بار چون کشید آن امانت نهان بچشم تو نشدی یک نفس بدان دنیا</p>	<p>از راه راست نگر دو محراب دایما بود مست لایعتل کش کند عیب هزاران عیب جوین هر راه گناه گوید نیست هنر که داشت گاه بیکه ز جام و حدت است رفت در پهلوی ستون نشین بتو آورد این مقام پناه زان ستونم بخت از معبود گرچه چندی بسان باز شو راست راستی است پیشه تو خاک تیره بیخ هر دو فشان هر دو در وضع خویش می شدیم از ازل ز نهاد خود کج بود تا تراشیده سوختند اعضا تراشیدم در آوردند کرده اند را اینچنین مطلق که ستونم بخت از معبود نکشیدم سر از چنین کار خم نکشت ز جاش کی چند مدتی عمر طلسم تو است که چه چیز است در نهاد ترا</p>	<p>داستان شوریدگی که در نگاه گشت انبای جنس بیکانه تا شود عیب و فسانه دهر هر که او طالب خدا باشد و کسی گویدش که نیست از سر بندگی بجهد و بج باستون گفت کای فردا همه کس را پناه حسنه است هر که جای رسید قرین دید از سر راستی بمن پرواز و در برادر بودم ز یک شجر ما ز یک جوی آب میخوردیم آن خدا که هست صانع من ز روز ازل چو را بودم با وجودی که هست تو هم من بیج و تاب که بود در بدغم از همه برگ ستهار ستم با این خانه ز ادم کشم کم مباش ای برادر از چون تو گشتی بار آن امانت لیک سستی همیشه از غافل چون اند که حسیت بر سر او</p>	<p>خواهش خاص عاقل دیوانه ده بده که بگو و شهر بشهر دارد او از کسان جدا باشد سر بر سر نمیکند با نوبتی پانصد و در مسجد از کجایافتی تو این پایه اینچنین حسنه را پناه ز تو راستی کرد تا بدان برسد تا کنم شرح حال خود آغاز قطع ما کرد مردیل در مثل هم هر دو بهره بردیم هر یکی را صفات داد جدا شهره شهر عام و خاص شدیم سر بر سر نبود کج در من راست کردند پوست گردنم تا چنین داد دولتی دستم در صوری علی ادم کشم بگذر از هر کجا است آشوب که امانت نهاد در تو خدا دعوی عقل هم کنی باطل حیف که ز شاخ چوب کمتر او</p>
--	---	---	---

هست لبسبیا آه پیرن کس
لبسخن آوری شده مغرور
هر چه آرندش حرام دل
آینین اهل زرق ببایند
همه شیخ اند و از توحید
منکر اهل حال گشته تمام
روزگار چنین که دارد یاد
تا تمام اند در ره اسلام
همه در جزو مانده اند از کل
بخیبر از کمال در ویشان
بگذر از قال قیل اگر مرد
گر سخن هیچ کس بجان رسد
کوشش اندر سلوک لیل و نهار
شاید از ذوق شوق محروم
گنج مقصود را کلید سلوک
بچو آینه صاف شوز نهار
روی بر تافته حضرت دوست
روی از عیش اینهمان بر تافته
ناله ادب بکار عاشقیت
با ادب باش در ره توحید
یا الهی بحق سرور دین
همه راه راست کن یقین

سخن را شده بهر مجلس
غافل از ذوق شوق اهل محفل
نفس در قیج در محفل
خوشش اهل قرب پندار
همه عارف شده بگفت شنید
شده اندیر وقت مستی خام
از روزگار صد فریاد
فیض حق بر وجود چله چراغ
در زبان آوری شده ببل
غافل از راه و رسم هراشان
کار کن گر تو صاحب دکان
نه ریاضت بند عارضه
بارخ زرد و دیده خون بار
فانی از خوشین شو مطلق
او نهان گشته و پدید تو
تا به بینی تحسین رخ یار
مغرور گداشته همه شده پوت
بچو کابل تان بشو در خواب
پیش معشوق خواب یون
نه ادب بچسبش خود در پید
ره روزه نور در یقین

جامه اهل فقر پوشیده
مجلس آرا شده بمیل و سوس
گویدا و بر مثال بخیبر بس
بخیبر از کمال اهل شهود
همه شان اهل سایه پو غایبند
در سخن هر کدام شبلی خویش
همه روحانیه هوا کرده
پشت از عالم یقین کرده
سخن کار خویش کرده تمام
بسختن هیچ کس نگر در دم
تاری در مقام اهل نجات
هر که او وصل یار می خواهد
ذوق در باطن پدید آرد
از اهل حال دریان
گنج پنهان درون خانه تو
یار کرده درون جان منزل
چشم دل را از خواب کن بیدار
آخرا زو یار شرم دار
عاشقان از خواب بیدار
نزد و نا هر آنکه ادب است
کز سر لطف راه ده نه راه

در لطافت و فی نگو شنیده
گشته مخصوص با جنون عسر
من بهر چیز بربسته ایم
غافل از لطف حضرت عبود
در سخن یکس یار چهار اند
یکسان در سلوک کافر کیش
کار دنیا بدعا کرده
جملگی ناتمام و افسرده
خو گرفته بقال قیل تمام
کوشش اندر سلوک از سر زده
خضر جانست چشما بجات
در ریاضت چو کاه می کا بد
در مسدود را کلید را کرد
از وجود خدایت خبر یان
تو چنین در پند زده نه نکوست
تو چنین هزده کرده عیال
تا به بینی جمال حضرت یار
تو چنین خفته و او بیدار
خوابشان گر چه عین بیدار
بهر از جمیع او خطب است
در پناه است پناه ده همه راه
آرشان از مقام شک یقین

بدانکه سالک ایام که در همه باب با سستی
شعار خود سازد تا بحدی که اگر او آینه بیند در دوش
گفته نشود از جمله

دانشش بیخ و دایه داشت کرد ز تو غریمت مغرور شده و آن جوانی که کافه تامل به غار شایخ بایک نزدیش و داشت دانشش غم نباشد از دوران پای مرغک شکسته شد و دم که چه بود آنکه خود بخوبی کردم نظاره برش گریبان بی بود صوفی نشین دیم و غفلتش کاش که هرگز نشنیدیم پای من گزشت آن غم شاید آن بخیر بود آنجی بر زمان بر پرید از سر در گفت شا با بلطف دادم گفته من چه بود بر گوید گفت با صوفی نکو کردار چون چنان بماند گرفتار گفت نیمه از سر خدای گفت من نیکنم بسال او دیامه به خیال به ترکند باز از سرش نهاده خویش نکودرنگ به روضه داشت او	تا ندانم و نه ای چو پست اندازد و شش از آن سر مرنگی دیده او به آنگذ نشود هیچکس از و درش بیم و اندیشه بر طرفت باشد می شود در سنگا به و جهان نمیشد بد و نه غم و نه این بلا سویی تویش آن دم باشن شوم او چه کوشه بود در دل اندیشه نهایش یا چه دیدم روان به بیم زند و امست گریبان تا بمان صوفی به عاصه و در آند و پیش شاه خود با کرد وز سر حرمت مرادم دم وز کم و کاستی خد جوید که تو هم حال خویش کن ایها بیخ چیری نکرد او اظهار که به برید پای و بقصا نکنم هیچ منفعل او را بالباس چنان نفر کنند نه ندانم خود و گرد و لیز غافل از زک و فتنه حیدت	بود و بجهت خویش خلق از انجا به لایران را و غدی شوق با عاصه و در بیم و اندیشه و چارهاست به که چند چو او تو دوست که بنا که رسید تا درویش بر پرید و رفت بایک کوه صوفی نشین دیم و غفل نظاره برش دیدم و غفلت کردم نگاه بر نا قبح چه کردم بیت بر آنگو غفلتی مرست بیم و صوفی شاه خود دم بر سر احوال من از آن بنگر با سیمان بدید صوفی را نه به پست برین پیش چون سلیمان بیالت او دم نزد صوفی از نالت بشر بیخ غدیری نداشت تا گوید مرغک از صدق خود زبان لیک شترلی بمن کنی شما ظا هر خویش را دید تقصیر تا اگر صادق و را بدست نشود همچو من از و غافل	کما و سلسله غلات ملحق تا به بند بایر سنیان را در دشت هم از دشت پیدا از کما به صوفی خدا باشد یا به صوفی سلسله و کاست زده نما که شد به پیش نماه میکرد از سلسله که چه سان بود چو شایان نگاه بر دغل او چرا کردم که بخود انجین صفا کردم که از آن غافل بهین مرست مگر پنج زخم را با کردم انجین صوفی رساند آن سیک گشتگو می بهر حب که چه بودم نهاد این پیش رشته آمد از آن ملاست سرخورد را نکند اندر پیش یا بخیر به بهانه جوید روی در پیش شایان نهاد تا نگردد و گرد دست عصا نزدیک قوم بصورت پیر سیک بهر ظاهرتن چو سن کند تا به بند از و بخیر غم دل
---	---	---	--

عقل گوید برو بعد زنده شو
عقل گوید که خانه آرا شو
عقل گوید که مال باید و جا
عقل خواهد لباسها نفیس
عقل گوید که بهر بند کمر
عقل گوید بخلق در آمیز
عشق بر حسبت کین دم او بود
عقل چون بد عشق یا مست
گفت ای شوز ستر حق آگاه
سن که راسته بودم در ذکا
هر چه گفتم بدانکه معذورم
و گرم آرزوست بهیوشی
عشق هر جا که خوش بهت تا
عشق با جان هر که آسخت
هر که حرفی از عشق سے جوید
دزد ریای معرفت عشق است
از دل هر که عشق سز زند
گر نبود عشق نام و نشان

طالب علم نحو و هند سه شو
بفراسی نشین و کیا شو
نیست چون دزد فقر و زیا
رنگ عیسی در زری دریس
کمر بایست جوهر زر
عشق گو که از هم بگریز
صبر بر عاشقان حرام بود
شرش آید بگوشه نشست
بعد ازین نیم بتو همراه
حال کا در بان مشال
زانکه از حال عاشقان دوم
نه زبانی و بکنج خاموشی
عقل سخت خود روشن دل
بود و نا بود او از و بگریخت
و فر عقل خویش نه شوید
بادی ملک غایت عشق است
ور قفس مرغ جانشین بر زند
کی بدی ز کجیل ماه و شان
عشق سیم رخ لامکان باشد

عشق گوید که ترک فقر کن
عشق گوید که لا ابالی باش
عشق گوید که آن کن باور
عشق گوید که پند من گویند
عشق گوید که هر که خورشید
عقل گوید که اضطراب کن
جامه درید گشت نعره زنا
شد حیا مانع و خموش نمود
من دلیل تو بودم مشفق
من عقلم ز حال بخیرام
خبر یادت همی کنم دیگر
عاشقی را که ذوق حال بود
حال عشاق از بیان دوست
عقل فراش خانه عشق است
طلب هر چه هست بول عالم
نبرد پی بسرا و هر کس
ساکلی را در عشق در جان است
جستجو باز خوشش عشق است
کاشیانش میان جان باشد

سبق از علم عشق از بر کن
جامه کو بپلاس و باش
که کند با تو فخر و غیب
نوا اگر نیست که نه می پوش
رسمان پیش پس کمر بند
خانه صبر خود خراب کن
گشت از فیض دوست و محبت
لب لبست و دگر درین بکشد
تا رسیدی بحال ای عاشق
پایه بذات و صفات و نبر
الودا غم دگر ترا بهتر
عشق بازی بر و حلال بود
راه ایشان هم از نشان
دانش او فساد عشق است
حرص باشد که عشق گردن نام
عشق را عشق نمی شناسد
هست جانشین یک عالم است
گفتگو باز گوشش عشق است

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی راه
نما بر او لبان مردان بود
سخن او لیا ز بر کرده

نام خود کرده بود اهل التماس
لیک در باطنش حیوان بود
لیک از کارشان خندیدم

جامه صوفیانه کرده بر
طاغی باریا همی کرده
بسته بر خویش کار مردان را

با عصا و در او بکسو فر
پیچ بهر خدا نمیکرده
کرده اظهار سرنیان را

هر یکی از آنچه می شناسد
علم طاعت تمام دانسته
نفس شان نیست آن بزرگ
عقل و اراده نفس هم دارند
و صفت بهتر از ملائکه است
هست حیوان از ویسی بهتر
همه نفس اند جمله سرتاپا
عقل و دانش لطیفه نیکو
لیک در کار عشق حیرت
عشق از جانب خدا باشد
عقل با عشق بین چه و عجز کرد
ز نش آورد حیل باز می کشد
پیشتر ز آفریدن اشیا
عشق تجرید و فرد و قید است
هم عقل قال و قیل بود
عقل خوابان جان می کشد
عقل گوید کسی خداست ندید
عشق از درک عقل بیرون است
عقل قرب خدا هر دو جهان
عقل گوید که سوز و عجز دنیا
گوید که راه با همراه
بر که علم می باید
ش تو خسته

داد خاصیت که می با نیست
بندگی میکند نشانیست
که ز خصیان محبت پاکند
ز آنچه هم عزیز هم بخارند
بجز اقرش از همه بالاست
که شده محض نفس با تا سر
ذره عقل شان نداده خدا
بنده آن کسم که عقل را ست
دش از فکر او پیشانست
قربان تا کجا کرا باشد
نام و دعوی خویش معنی کرد
بعقل زبان دراز می کشد
آن منم کاول آفریده خدا
عقل را کار حیل و کراست
عشق را عشق هم دلیل بود
عشق اقل خویش کش بود
بچ که صد هزار سال کشید
کار عشق از آن که گزینست
می طلب گوید آشکار و نهان
بگذار و همیشه نیاز ساز
گر چه دور است می شود کوتا
بر دبار می و حلم می باید
هم بر کن از دین ساز قرار

عقل را داد با ملائکه
بهترین خدایق ایشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف
عمل نیک گر کند عاقل
در شود عقل او از و زائل
همه نفس اند جمله حیوانات
سکرم بر عقل باشد ای دانا
بیچ چیزی ز عقل بهتر نیست
علمها را تمام می خواند
ز آنکه اول خدا طاعت او
قال و قیل است گفت کسب
گفت در هر کس مقام کم
ببخیرند چو از نهایت عشق
عقل اگر فکر و تدبیر است
عقل در کوی عشق پی برد
صورت عقل که در نظر است
عشق گوید خدای را بخدا
عقل گوید که خود پستی کن
عقل گوید سوال نیست
عشق گوید نیاز می باید
عشق گوید ز حق اگر گاهی
عشق گوید که هست نادانی
عشق گوید خلاف و دلیل

محض عقل اند جمله سرتاپا
ز آنکه صاف و حمید کیشانند
گشته در زیر بار نفس ضعیف
صفت رشت را کند زائل
نفس گردد تمام او غافل
نیست شان غیر آن حرکات
که کند بندگی با مر خدا
جوهری هم از و کوثر نیست
حرف از عشق لیک که داند
و اگر آنکس خدا دارد دوست
ناقص است آنکه نیست و را
فاضلش نه و خارج عام کم
داشت انگار در ولایت عشق
فکر و تدبیر عشق تقدیر است
دور از سر عشق اهل خرد
پیش سلطان عشق در دست
دید هر کس خویش گشت جدا
عشق گوید که ترک هستی کن
قابلان البس است و در طلب
عجز سوز و گداز می باید
که بخود مهر می تو گمراست
بر دبار می و حلم نادانی
و ایما باش مست لا عقل

گویم اول سخن را نص کلام
تاوان همو گرفته مقام
محل و سبیل بر وید از گل تو
شهرهای که در ولایت جا
فی انش هر چه در جهان با
شمره گفتیم از خج روی روح
اندرو و هر یک یک منزل
با ملک است چه خو گیرد
چون برین کنه نیست
شود از دیدن همه گیر
بچو آدم که از بهشت کبر
رفت بالای هر حجاب که بود
نه مکان و گر بود پیدا
همه شد دیده جسم او تمام
هر که او گشت صاحب دیده
گر چه خیر را می بیند
دیده هر چند تیر تر بیند
خویش هر که دید بپسندید

است در تو صفات کالایع
نگذر صفت از صفات کالایع
تا نور شود از ان دل تو
همه خیر خاوی بی پای نیست
همه در آدمی نهان باشد
که چه سان میسر روح فتوح
نیست با او کی حق داخل
علم با زان همه فرو گیرد
جذب عشق حق ماه و سال
بهر ایشان بیرون کشید
گشت نه نفس خوشین
در طلب گاری خدای دود
نه نشانی و گر بود بخدا
تا بدلد از خود گرفت آرام
خویش را بچو دیده که دیده
خویش او که نمی بیند
دیدش از خویش دور بیند
همچو شیطان شده چون خود را

نگین جنگ تا بهر حیوان
چون گذشتنی طو حیوانا
و مبدع سبزه با و ابر روان
گاه شمس گهی ستاره و ماه
فر کفتم که داشت دل تجریل
عالم ملک آنکه خیر نیست
بعد ازین عشق با ملک باز د
علم ایشان چو گردون گشت
جمله از ابدان قدوس
از حجب تا حجب سما بسما
از میان تمام بیرون شد
بعد ازان نه سما بود نه زمین
کارش افتاد و با کشا کشد
همه اعضا ششم دل گردید
مردم دیده را صفت است
جد کن تا تمام دیده شو
مردم دیده خود پسند نیست
همچو پی جو خود پسند نیست

است بر تو عیون شبانیان
یافتی زان صفات خویش نجای
از دوت کشش و ولایت جهان
دیده در ملک و ان با مراد
زان ندانم یا نشد لطیف
کاشفش را جوی تمیزی نیست
اسپ ممت سکو فلک تازد
بصفتشان می شود و می شود
نیست شان خبر سر زمین بود
میر و دیر تا بهر شش علا
عشق او زانکه بود از فرشتان
نه مکان باشد اندران نکین
کشش بر کجا که خاطر او
دید مقصود خود بدیده دید
خالت کیش و معرفت نیست
تا چو دیده از خود رسیده شو
بچش از دیده خود گردانگی
خود پسندی را چندی نیست

بدانکه هر چند عقل جوهر لطیف و لطیفه غریب عجیب و حکم حدیث نبوی علیه السلام گوهر
از صنع ربانی بشیر از و فر و بکبک که اول ما خلق الله العقل و ارد است که هر کجا که خمیر و علم
علم و دانش را فرشت با وجود این حالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلق
حیرانست و هر چند تا بل پیشتر میکت حیران تر ماند و هرگز از راه قال سیر حال نمی رسد
و آن کرده تیز حال نفس ملک است بهیله اسرار حق که بسیار خلق کرد و پدید آید
جمع هر سه از میان بگذرد

برینده و زری مرغ ناز سید	دست خورشید گشت پید	خبر شد در میر کلیم اتمه	گشت از سر سوخت کوه
پس برود و خود و دو گون	دست پیر با جفا کن	از سوز قی و دشت عالم	سوزش گشت کین و غم
رابطه است اگر بود و نیکو	او گشت نهی از غدا تو او	و ز نباشد و است بهر و پست	توانی و نی از خود و است
و رنگی که در جهان دیگر	بهت شسته ز پیر من بر	اعتقادات و نیست باز	تو کی شسته ز پیر من بر
ای خدا جل را صفا کن	دل تاریک را ضیاء کن	آتشین به شود حاصل	شک و روز ز پیر من بر

بدانکه چون آدم بچو مردم بود و مثل مردمان دیده خود را ندیده تا بهمتی را باطله مای
 صفات حضرت خداوندی دانگر و دید چنانچه اسرار از لایب نفیست بیرون آید و اسرار
 جمیع عالم را دانست چنانچه کلام ملک غلام بدان ناطق است و علامه آید از انما کلاما
 و شیطانیان را از کفر و انحراف کشاید تا عالم مای صفات خداوندی را از غرر المهر کشاید

نکته نیز خرم ز رو سینه	اوشش کن تا کنونی از غافل	در بیان تا کنونی گویند	چشم ظاهر به بیند و غافل
چشم ظاهر به بیند و غافل	هر چه باشد در میان جان	چشم باطن نماند این بیند	هر چه باشد درین میان
هر چه حق آفرید در دو جهان	این بنظر بر بیند او به نشان	پیش از آن بود و به نشان	پیش از آن بود و به نشان
این بر بیند جمال صانع خویش	و ان بر بیند نیز خورشیدش	این کی گوید اگر شود به بیند	بسیار سیکند بهر کس
ده بده که بگوید بهال	روز و شب یکسان گشت	روز و شب چنان بر دایه	باز چشمش جمال خویش
نور چشمش یکسان گشت	گشته باشد چنان زیار	همچو نور شید که در نشان	روز و شب بر زمین آفتاب
هر دو باشند نور و پیلان	ابر باشد چنان بیان	ابر از پیش نشان چه در شود	این جهان باز خلق شود
که بر او دیده چون شود دنیا	دار و از نقش در بر لذتها	گاه بیند جمال رویان	گاه سبز و گاه آب و ان
در گلستان خلاف هم کلاما	سر و در پیش نشان فتاده یا	شهر بار خلاف هم همه جا	و ندران شهر را عجایب با
وین عجب تر شنو که نیست	که ز بیند دو کس بپره کی	آسمان ستاره و منة نور	میکنند در همه نظر از دور
هر چه فی الجمله در جهان باشد	در نهایت یقین بیان باشد	لیک تو کور ز خود و غافل	نکته خبر از یقین دیده دل
بهت کمال چشم دل پیر	تجربه کار و اهل تدبیر	خاک بالیش چو تو تیا باشد	که ترا کحل دیده با باشد
قطرش مثل کیمیا کثر	که کند سس قلب کس از	لیک تو غافل چو از هنرش	نیست روکش و توان نظر
چشم دل تا نگردد در روشن	نشود و این هنر زانکه ابدان	چشم از این روشن کنی بجزا	می شود خورشید زشت کشف تا

از مراد و کون شوازاو
هر چه در کون و مکان باشد
تا بود یا دغیر او همراه
یا دغیر از خیالات است
نام پاکش بگوئی از دل پاک
بلکه از خویش تا بر یاد است
و کز باشد مثال تیغ و دوسر
و کز بید صفای دل باشد
فانی و کز گشتوے نفس
خویش سازان تمام جدا
صحت دل گفتن در کس است
تا دلت در سلوک ناچم است
لیک تا دل از فکر خالی نیست
و کز بسیار بر دوام بود
منه تجدد باشد در دل شب
تا گردی از فکر و ارسته
و طلب در چون شود پیدا
و کز نه پیر که کند تا شیر
کور را اگر عصا کنی همراه
پیر باشد درین سفر همراه
مگر زیند جز بفرمانه
هیج دانی که آن سلیمان
قطره هم تا که در صد فرسید

تا مرادی رساندت برادر
با و گردش بان جان باشد
نشوی از خدای خود آگاه
و ان خیالات از محالات است
پاک کن جان از نفس و خاک
ملک اقلیم دل که آباد است
که جدا میکند سر از کافر
نام پاکش جلای دل باشد
نگینی جز خدا یار که
تا نشوے فاسد خدا بخدا
خاصه ذکر که فردی فکر است
خانه بی چراغ و بی شمع است
لا یق فیض لا یزال نیست
صاحب در صبح و شام بود
و کز گوار تر است در طلب
نیست آن فکر از تو شناسته
یا فتنی آشنائی بخدا
گر کنی صد هزار شب شبگیر
نبودی فتنه ز راه بچاه
زانکه بسیار چاه است اندر راه
کش بود و خاتم سلیمان
پیر باشد که دولت از دست
آب بود و گشت مراد یا

تا ترا و سوسه بدل است
جس کن مگر که تا نفس نهند
هر چه جز حق بود خیال بود
تقی کن یاد غیر را همه جا
دل اگر بادت چو شمع کنی
نه بی گروقت و کز اد فکر
و کز باشد کلید شست و شست
صیقل دل بغیر ذکر نیست
هر چه غیر از خداست دل تو
ساز دل امطیع ذکر حبیب
از خیال و کون و گردان
نور ذکر ت چراغ دل باشد
صیقل و آرد ای عذرا
سر برآور ز خواب نیم شبی
نفسی اثبات کن بهر ذکر
غیر نایب و محبت پیر
باید احضار پیر حجت نیست
مردن پیر که ز خود دور است
و عصایش در برابر پیر
بر سر هر چه بود دیوے
نه سلیمان جور شان
مصطفی تا بچهره تل زلفت
خضر با پیر تا نشد همراه

نقش هر حرف نفسی است
غیر حق مگر بیا و کس نرند
توان قریب حق محال بود
خاصه اندر میان و کز خدا
هم کن تا حواس جمع کنی
عاقبت واری ز فکر از ذکر
خورم آن کو ملول دل است
خاصه داری که هیچ فکر نیست
نقش هر یک بی است و خل
دل مریض است و کز و طبع
هر چه غیر از خداست و سودا
تا به بینی دل تو گل باشد
که شود علتش همه زایل
باش بیدار اگر خدا طلبی
پاک گردان دل از هر فکر
بایدت هیچ نگذر و بضمیر
تا بود ذکر از نخست دست
گر بکنی هزار سال شست
نیست از چاه و ظلمت خط
هر یک از خلافت هم ریک
گر گداسی و کز چه با و شمی
اوست خویش او دلیل زلفت
که شد از آب زندگی آگاه

صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار
صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار	صبر بر اوج غم و غمخوار

بدانکه اگر طعم همه چیز آراسته باشد چون نی نمک بود او را هیچ لذت نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون بانمک بود لذت باشد گوینده ذکر نه پیر هر چند که تقوی آراسته باشد چون طعم بی نمک از خود لذت نیابد و شوق در آن نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی شوق حق گاه	در راه او بنجو و مشو همراه	تا بنگذونی و تو با حق	بگذر از خویش در پیش مطلق
نمی زبان گشت هرگز آفرین	نمی نشان رفت هرگز این رفت	ورته گز علم او خوانی	معیش حیرت است و نادانی
نمی زبان نیست در رخسار دل	بی نشان نیست صفین دل	حد او کوی نه حساب نما	ذکر او در کن بلبل نه نار
نیست از ذکرهای او بالا	بهر از لا اله الا الله	یکدم از گفتش مشغول	تا شوی والی لایت مل
ذکر او گوئی تا کند شادوت	تو چو یادش کنی کنیادت	نه حجاب است حق بخدا	فانی او اگر کنی خود را
بیرساند ترا بقرینصال	میکند وصل و دست تو حلال	خواهی از آبروی هر دو سر	هر چه از ذکر او ست و بدر

در بانه ز راه و هفته فزون تیمش هم بسال هفت ماه و اگر خام است و مبهم کابد نشانی می نیم بدین گفتار بمسند شستند عادت و شو ظاهر و باطن آنکه جنس هم اند سرمه نفس جمله در زیدند مرجوای رنمای شش و غل کامی گوئی بخوشی ماند آینه رنگ بر روی دوستان کی مان جدا دین ستار و ستان ثریدا اگر زبهر خود اند خود را بهر که اویست صاحب دیده مکاران تاج باب بیش سر است و اما ابل کمال آینه است نیت او علی الدوام گفت گشت که بند و تیر و تیر تیرت را دانا با شد و چون حال خویش نیاید انفجاری و عجز و غلبه نکته در زور و زور نیم شش بر تیر و تیر	یکی باشد و در دل جوان میفراید بنزد و شاه نیست نفس نخواهد از خواب ساعتی گوش بپوش این در و رقصوت زدند طعن بر و خند هم بر خلاف خویش کلام عیب خود در زهدا و دیدند کرده از روی کبر کینه جدا وزند او و خویش شرمانده سکر ابل حال که بودی دشمنان دوری نوا باشند دشمنان را نباشد آنجا جا در حقیقت کم اند و ناپیدا هر کورند و خود دیده دال ابل حسود و خیر است عیب خلقان در آن مایه خویش را ابل فهم نام کنند مشاوره طعن و دیان لکیر و تیر به آن باید و طلا باشد نکته حال او بیداند هر چه جز دوست فتنه شان نکته دید که کند و زور بخند دال ایسان گشتند	ظاهر و باطنش بود یکسان خامی او چو در میان نبود بهر از باطن است ظاهر او چند خامی چنین بدرستی مجمعی در میان ایشان همه بحدل شده گفت شنود عصبهای که جمله رانی بود او بمرگان نشان اگر می گفت شرم ناهست از خدای ما کحل بنیانی از بدیده کشید دوستان فانی اند و مابا دوستان گم شده به بحر حال جسم شان گردیده با پنهان هر که چیزی بچشم خویش ندید چون بگردان حق نظر آرند عیب خود را کنند بر روی رو داد این تربیت جوا ایشان تو مشه راه ملامت دان بر که دیگر معرفت شد کم حیرت افروز است حال صاحب دل آنچه بیند زان بیان آن بلکه گوید خام کو بر اند فقط بسیار و و نه	با شش بلکه صفات ترمیزان بجکس از دوزیان نبود او شش سهرت ز آخرا بوفاکیش و خیر اندیشی مثل هم ظاهر و باطنشان ببجز از کمال ابل شهود اندر آینه اش نشان نبود حضرت حق جواشان بگفت در دنا هست از جدای ما اولیای مرا بمن بینید نیست شان هیچ غیر شش بجز از تمام مالا مال روح شان و آل شش جهان منکر است هم که دیگر کی دید همه را بچو خویش پندارند ظاهر و باطنش بگویند مجمع تیر و بریشان را ازین بلاست توان ظاهر نه خود شش خانه است نه مرد بهر شش شکست بر شکل ز کدره نعت آن بان شش از من آنست تمام کور زان بانم از شوق گشت دوزان
--	---	--	---

بدانکه نفس روح بر مثال و بادشاه اند که در یک قلم می باشد و حکم هر یکی به خلاف دیگر
 باشد یکی را نیل حقیقت باشد و دیگر را میل با سفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس
 تابع روح شود چنانکه قوی باطن او و امور امر شرع شریف شود و بجانب حق میسرست و بر پرواز
 میکند بحکم آیت کریمه یا ایتهما النفس المطمئنه رجعی الی ربک وصف روح است که صفات
 و صیغه خود را با و صفات حمیده مبدل می سازد چنانکه غضب با علم و جهل با علم و کبر با فروتنی
 و تجمل را بچو اهر دی بدین ستم و زنا هفتاد و عید پادشاه نشاند و نیز مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و از
 او را بخواهی حاصل میشود و از هر قشری او را بعدی بجانب دنیا می شود و هرگاه نفس در
 شهر الشان ملک شود و شخصی مسلم سلطنت ابرافراشت بر تخت خلافت نشست و عیدی او بیت
 میکند همه قوی باطن را و سر بندگی بر خط فرمان او نمی نمود صفات حمیده او را نیز مبدل
 گردانید و از هر صفت ناقصه نفسیه او را بعدی بحق و قزنی بدینا حال میشود و از هر قشری لذت
 و دیگر می یابد تا بلذات شہوات نفسانی حیوانی و نباتی فانی از لذت روحانی عینی باقی محروم می ماند

حاسدی چند و خا تیره خیر همه خام و مثال سیوه خام که جوی پخته هم چو میوه پاک تن پستی خویش نهادی و سر و زنی اگر نوا دارد خوش خشک خشک رود و رنگ هر که خدایش در زمین پیش دانستش تخم هر درخت شد تمام در جهان عمر بوی که شدی بچند بر زمین بود صفات خاک هر که پیش است که بنظر در را نریاک است	همه در بند نفس خویش اسیر بر سر شاخ خود گرفته مقام اند سر شاخ آمدی سکو خاک گل به بیرون زاندر روغن بر سر دست خلق جا دارد نیست مغزش هم از زنده نگ دور اند از دوش پهلوی پیش پس خندان کزان درخت چون نمر در جهان شجر بود صفات خاک اقرین بود پس اینامی جنس پیش است قالب آدم است از خاک است	همه در بند خود بخود مغرور آن درختی که میوه میدارد صفت خاک ناشستی دایم میوه خام را ز رنگ پوست مردم او را تنزیل گراست هم سبک گرد و از گران خوش گری یافت پختگی آن خام بهره و رشد تمام خلق خدا خام چون از درخت افتاد داشتی پس شکستگی و نیاز خاک را بر گردید قادر پاک پخته چون خام که شود نابود	همه با خود دشت از رخ و در سر بسوی زمین می آرد نشندی اند جابدی قایم مغز او کم تمام باشد پوست لذت نیست ناش از سر است هم شود پیر از جوانی خوش بهره زو یافتی خواص غوام بایقامت نشانش هم چو ماند نابود و نه سر و رفا و دانه رو بدادی مقصد باز خاک را بر کشید بر فلاک گوش کن تا کنم بیانش و د
--	--	---	--

چون شود پاک صافی غزل
با وجودیکه در میان آب
بس عجایب که هست در دیر
بر سر آب هم مدارش نیست
لیکن اندک اضطرابش است
و گشتن بخت یار کبکند
همچو بخت جند بنی سر و پا
دامن از غیبت کشید تمام
که بناگه بدو در آویزد
گر و گز خوش ای بی طلب
اگر نم یار کو که ناپیدا است
در همه اوست عین بنیده
در همه او مرا چرخ جانست
در همه از چه دیده دیده
در همه کونشان و آثارش
گذشت و ارم و بیانم نیست
در همه اوست پس من بینه ام
در همه اوست چو سایه چرخ
در همه اوست من چراویم
در همه اوست دلبر جانست
حیف این حال بر دوام
زین تحیر دلم همه خون است
علم اینجا حجاب راه بود

نمود هیچ گل بدو داخل
بیشمار است گوهر نایاب
که چشک نباشد آن اصل
وز تر دومی قمر نشینست
وز خود و غیر نیز وارستست
قطره روغن در گریزند
در تن آن وان کند خود را
نیستش لحظه بغیر آرام
بخیزد از خود بدو در آمیزد
بیکان یا خوشش لب بند
در همه در باست بنده کجا
پس کجا رفت دیده بنیده
جان جان گشته است جانست
روی او را بدید و دیده
وین همه پرد های پندارش
همه اویم ولی نشانم نیست
که من او را چنین معاینه ام
گشته ام محض آفتاب بقا
جز زبانش سخن نیکویم
چون بمن داشت وصل از راه
دولت وصل مستدام
که ندانم نهایش چون است
فکر اینجا اگر گناه بود

گر خیال آر در شتاب کند
هر که در شک جهان باشد
نکند صبر هیچ در دریا
می نداند که اضطرابش نیست
فوق و شوق رون جان
جنس رخ و را چونین و چار
هشش او همی در گشته
در پی او دلم سرگردانست
خانه او چنان شود که در
حیرت افرازش که این چه
در همه این تمام دلبر کو
در همه اوست که مقام مکار
در همه اوست گرازه اشرک
در همه اوست پس کجا میمن
در همه اوست صبر کو و قرار
در همه اوست من کنم بمیان
در همه چون همیشه بارویم
در همه چون تمام او شده ام
در همه کونشان هستی من
در همه پس چرا نیم پیدا
حیف کاین دولت اختیار
عقل اینجا رسید و راز
دانش عالم و عقل و هم و یال

در زمان جای و می کند
بعضی در بحر و تهمان با
چون نه بشیر جنس و اینجا
زبان تکای پوی مقصد او
اضطرابی ز بهر آن دارد
اضطرابش یک کشتن بهر
در پی جنس خوش گشته
جنس خود را همیشه جویا
بنودش از وجود خویش خبر
این منم یا تمام خود جانا
کاین بهیچ نیست تو بر تو
که ندانم کجاست نام و نشان
در وجودش را جوی خبر
که نه در ارض و سما میمن
در همه پس کجاست آن لاله
در همه او چرخ شده است
یا هم او را چو خوش را جویم
که بهیستی او فرشته ام
وان من با خود پستی من
قطره و ش گم شدم درین یا
جز توفیق لطیف ناری نیست
قلم اینجا رسید و شکست
همه با گوشت یافت وال

هر که انیستی شعار کند عاقبت در او دوایا بد ای دل سبایکا رسید کن بند غفلت ز خویشتر بردار در ره حق چو روی آرد عمر ضلح کن چو بی ابرار بهر اسباب بیجهان دغل چون ز بهر معاش دنیا دون یار سباز فضل وجود حرمش رویم آوز زنی رسی راه چون تباو اوریم رو نیاز هست بر عفو تو امید همه چون توئی مرجع و کاب همه	بود و نابود خود نثار کند جان بیار او شفا یابد رو بسوی خدا آیتا کن روی نه در مقام بندت چها پیر کمال طلب اگر روی در گذر از صفات گاه و شران حیث بنود که وار بی عمل سعیه بایستی روی بتون بکزی ولطف و مکرمت ساز از خویشتن مرا گاه کار در ماندگان بلطف باز قول لا تقنطونو بد همه در گذر از سر غدا ب همه از کرم قطره برایشان بار	بشپیند کنج محنت عینم یار در جان او کشت نزل در گذر از مقام حیوانات کار کن بر طریق مردان باثر زانکه سینه پیر در ره توحید روی در عالم یقین زور فعل شیطان ز دیو پیسته بهر اسباب انجمن برگز کز سر لطف نه غم شدم گیر کرد کار اتوئی آله همه منلسا نیم جمله نامه سیاه رحمت خویش شامل همه کن اگر بخششی تمام خلقات همه را با چرخ ایمان دار	نم کند با جفا و در دو عالم بدم او شود مهر محفل وار مان خویش را بهر لذت بگذر از گناه و نه چو انسان باثر نه مدد بیکس نه خود رسید ترک سودای این آن آورد نگر و تند و زور یو پیشه کنی لکنی تو مشه روان برگز عفو کن جرم من قلیل و کثیر وز غمرو ماندگی سپاه همه گشته سرتاپای غرق گناه دفع احوال ای بی همه کن چه شود کم ز بحر احسان
---	--	---	---

بدانکه عشقیه گپاه است که از زمین بیرون آید خود را بد خدیت میرساند و چنان خود را بد خدیت می پیاورد که هیچ وریشیه او ناپید می شود و از دخت آب می کشد که سر شلخ و دخت خشک می شود چرا که زو خود را به تشقیه سید بد عاشق صادق رانی باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از او سکه نماند و خود بد دوست کند تا زنده گے او بد دوست بر شود

خفته مثل قطره اگر روغن گشته باشد جز جنب خویش جدا روز شب محض لای گل باشد خوش خوش از گل جدا کند خود تا سر روز گل بود بر جاے	زیر دریا کند مقام وطن دستے زیر لای آن دریا با گل و لای متصل باشد تا کند میل جانب بالا تواند جدا شود ز ان لا	سالها در میان آن باشد تا تعلق بود بد و همراه تا در ان لای باشد و قلم چون ز گل پاک گردد او مید سالها اگر بغیر همراه است	در گل و لای بیکران باشد تواند کند نه بریت راه دور از جنب خود بود دایم راه رفتن بر و شود آسان پای بسخت اگر بر گاه است
---	---	--	--

جانب هر که افکند نظر
در ریش حب با هزار بود
فانی و بنیخیز ملک بود
نمکد کس تمیز هفت و چهار
فی المثل گز جمع موجودات
روح گر جلوه کند زینهار
صورت نیست حق حق را
گفتنی نیست حسن آن لب
کان برای تمتع خلق است
صفت روح با تو گویم باز
لذت عاشقی چنان باشد
رفت با عقل خود قدر گرفت
دل او شد وسیع تر ز همان
حال اهل یقین چنین باشد
از سر جان خود گذر آسان
چند جاسا کافتا باشد
در نهایت فنا چنان باشد
آه ازین غفلتی که در دل است
گنج پنهان درون خانه ما
هر دو عالم طفیل ایشانست
راز دار خدا آب چو نیست
بحقیقت هر آنکه بکیتا شد
هر کجا جاکند حقیقت حق

باید انگس از ان نظر
پیشکش بر همه گذار بود
محض انوار حضرت معبود
که حجاب است در پیش پاره
سبحن آرند پیش تو مرآت
آن تجلی ذات حق شمار
حدی نیست حسن مطلق را
از خیال محال خود بگذر
گر گمانی بخود بزرگست
اندرین ره دراز و نیاز
حالی از وصف این آن باشد
همه عالم بدو مدار گرفت
گشت آئینه خداست نما
لیس فی جنتی چنین باشد
تا شود دلبرت ترا همان
در همه لیک که بقا باشد
که ترا یا محض جان باشد
آه ازین دیو که نابیناست
ما سرا سیمه انجمن سر جا
زانکه بادش نشست در جاست
محرم خلوت بچو نیست
فارغ از خویش گشت تنها
در حقیقت همه بود مطلق

ابر و گرد و از غنایت او
گاه چون برقی می و در راه
از مقام ملائکش چو برند
هر چه بیند رضع حضرت حق
نکته میل سوی هیچ کدام
صورت هر چه در نظر آید
گر تو خواهی دلیل از قرآن
گر شوی آفتاب عالم تاب
تا بکوی فنا قدم نرستی
تا بدانی که چیست یکتائی
در حقیقت چو روح مینا شد
گشت غرقه درون بحر بیقی
فیض از و خاص عام میگردد
قدر خورشاس ایدر ویش
نیست آسان تر از مقام شهید
زان فنا نیست بقا حال
هنگی محض آن جمال شو
وادی انجمن بدون حضور
آفتاب سعادت از دل است
نخن با قرب نص از خواش
تا جداری کوا اگر نمانست
جا کند در لاش حقیقت دوست
هر که خود از میان بر خیزد
کارگر آمد از حمایت او
که نباشد ز خوشین آگاه
این همه با تمام را بدرند
صانعش طلب کند مطلق
جانب دوست یک جهت نرنگ
در حقیقت بران خدا آید
قول لیس کماله میخوان
روی از روشنی خود بر تاب
مرد خامی از عشق دم نرستی
در حقیقت ز جنت بنیائی
ناله شل گشت و فردا کیتا شد
واسطه گشت در ره تحقیق
بهره ز صبح و شام میگردد
خویش را ساز زود و بر خویش
زود تر در گذر ز بود و وجود
هست آن خاصیا هر نزل
فارغ از خویش و قیل و قال شو
ما چنین گشته ایم از وی دور
در حریم وصال منزل است
و هو معکم لطیفه جانش
سرفرازی بسو علم است
بحقیقت هر آنچه گوئی او
یار آید بدو در آید

ورنه ایند بابت اله تواند	در وجود تو باو شاه تواند	در درون تو جمله جا کرده	همه دعوی نار و اکرده
صفت هر چه پیشتر دارم	در وجود ازان خیر دارم	و م آخر بدان صفت میر	همچنان سر ز گور بگیرم
همچنان کروی حشر در عشر	گر نداری تو قول من باور	خوان فتاوتن از کلام خدا	تا بانی دلیل قول مرا
گر کشی بملکه اربعه و دوسر	شد ترقی ازان صفت کس	بعد ازان در نیات یکم	آید اندر مقام فتح فتوح
که غسل آیدت به پیش نظر	گاه قند و گسی در گشکر	که نار و گسی بود انگور	تا رسد روح تو ازان بخفوت
گاه آید طعام های لذت	کس نداند بغیر اهل تمیز	این بود ساکنان مقام	در گذر زود هم ازین لذت
تا بدانی تو روح انسانی	هم با لطافت فضل سجانه	بنشین در مجالس مردان	همدم و هم زبان شو از دل جان
هر زمان لذت در گرداری	گر نجوابی و گریه بیداری	آیدت روح در خوش فغان	اندک یاد آید از جانان
گر به بینی سر مقام بیکتانه	کنی تو غلط ز خود رانی	که شوی واقف از همه دریا	گاه دانی زبان موجودات
گاه دانی که کیست اهل نجات	کیست مرده و کیست اهل حیات	گاه در خود چنان صفایابی	که ز خورشید به جلا بینی
بای در آیدت بنظر	خود پرستی کن ازان بگذر	گاه در ملک کنی نظری	بینی از حسن بے بدل شر
نیت من در هر ارغند کس	نیست ز نهار غیر ایل عوس	در فنا کوش و فنا با کوش	نیست حاصل از نیکه در کمی شر
نیت من در هر ارغند کس	در گذر زود زین از خویش	شمه گفتیم از تجله روح	این بود خاصیت فتح فتوح
نیت من در هر ارغند کس	کوشش اندر سلوک از سر در	پیش ازین نیست حد مقام	گر بگویم کند انکار م
نیت من در هر ارغند کس	جز و از کل هنوز بخیر است	قسم دیگر چو در ظهور آید	بر ملایک ترا عبور آید
نیت من در هر ارغند کس	در صفت خویش اچنان بینی	گاه مخور خویش و ارسته	صفت هر کدام دانسته
نیت من در هر ارغند کس	و ندوده تمام در پرده	بصفات همه شود موصوف	گاه عارف شده گوی معترف
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	تاری در مقام اهل نجات	خضر جانن چشند آب حیات
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	پاک گردد ز لولوی کنون	و ز خور و غوطه شقایق افزون
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	آنداز مقام اشک بقیین	نفس آنکس و کند تلقین
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	پاک صافی شود ز غم بقیین	ریش هر خسته را شود درخ
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	همه گیرند با تمام از دوس	همه گیرند با تمام از دوس
نیت من در هر ارغند کس	نیت من در هر ارغند کس	جسم و جانش که شود مطلق	جسم و جانش که شود مطلق

با وجود چنین پایشان	غافل از لطفهای سبحانی	با وجود چنان سیاهی دل	غافل از راه و رسم هر منزل
و عوی هم میکنی که دانا هم	میکنم کار و کار فرمایم	پیش نادان بغیر خاموشی	چاره نیست اندران کجی
	که صحیح است از پیغمبر ما	آنیکه فرموده اند صمت بخا	

در بیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقت

ای بمانده ز کاهلی و پس	و اربان خویش از میل و پوس	پیشم امید از کسان بردوز	طالب درویش از رشت روز
مخ دل ده ز خلق و عالم	دار اوقات و رد خود محکم	شاید از قیر گه جلایان	یا صاحب لے صفایان
شرف یان از دل مری	یا ز دامن او بری گری	شاید از سستیت جدا گری	از صفات دوان سواری
صفت روح خویش دریان	از صفات و سیمه روتان	هر که خواهد قدم نهد در راه	باید از روح خود شود آگاه
گوش کن تا بیان کنم آن	سازم اظهار سر نهان را	صفت روح تا بگویم باز	تا با انجام گویم از آغاز
و حقیقت اگر چه بد بکیت	چند فرقه شده جدا جدا	تا تو گویم تمام اقسامش	شمارم هم بگویم از نامش
صفت هر یک بیان سازم	بهر اهل طلب عیان سازم	باز گویم صفات هر یک را	برم از خاطر تو این شک را
قسم اول که هست حیوانات	زود بگذر از آن چو اهل بخت	جمله حیوان تو شده بهمدم	شده اند در درون تو محرم
سرم نشان این باشد	هر که داند ز اهل دین باشد	جلای آن ترا بملک وجود	هر یک در صفت شده مقصود
هست بر قول من خدا گوا	گوید او در کلام الله سوا	در ریاضت چو گوشه گیر شو	بایدت معقودت چو پیر شو
تا بسویت بیگفت نظر	زین صفتها نیاوری خبر	دید واکت بنور بصیر	تا ببینی از خویش عیب و هنر
همگی عیب خود عیان بینی	از درونت از و نشان بینی	هر صفت با تو خود کند آجا	آنچنان حشر کردی روز شما
هر صفت با تو کمین مان باشد	بمدت روز حشر آن باشد	بلک خود عین آن صفت باشد	خالی از نور معرفت باشی
این سخن گریستن باور	خوشتر و گشت قول پیغمبر	زود تر کن ازین صفا عبور	برسان خویش از بد و حق عبور
باز گویم صفات هر یک را	که چه سان دیده اند اهل صفا	هر که را حرص مال جاه بود	موشش و مارش بران جاه بود
که بنگ آیدت بخوابان	که بود از اتفاق و کینه نشان	خز نشان جماع مرد بود	داند آنکس که ره نور بود
مردم آمد نشان قهر و غضب	دور آمد از و نشان شعب	گاو را خورد و گشت خسیدن	صفت کلیت همه در میدان
بوز و زبانه نشان تند و پست	نگذر ز دهر آنکه بی پست	هست خر گوش را چو خاگران	صفت اهل خواب باشد آن
ایست باشد نشان از ذوق	بیکان اشتر است مظهر شوق	جمله حیوان برین نشو سید	سعی کن تا کنی عیب از آن

دوم از روی صدق یکین	تا که یاد نوح فرزندش	
حکایت آن مرد نادان که پیش از بچاود او بود با و چون و کسب نام بسیار سپیدانی خود در پیش نمود	خواجه بود مال بیداشت	درویش هم نیم و زربک
نه در اطاعتی و نه در ورستی	نه در مال و نه در ورستی	نه در مال و نه در ورستی
غیر سودای رخسار داشت	دو در و دو می جهان داشت	دو در و دو می جهان داشت
که نه کردی ز مردن خود یاد	کردی تا که ز خویشین آباد	کردی تا که ز خویشین آباد
باز هم بچیم و حرص بهشت	سر نهادی چو زاهدان بهشت	سر نهادی چو زاهدان بهشت
پسری خوشی ابا عالم داد	و خوش استاد در کنار نهاد	و خوش استاد در کنار نهاد
پدرش هم وزیر میداشت	غیر و نور و زهر استادش	غیر و نور و زهر استادش
بعد یک چند بود در خانه	پسری خوشی نهاد و فرزند	پسری خوشی نهاد و فرزند
از سر کینه گفت آن بد خویش	که چه خواندی از کتابها بر کس	که چه خواندی از کتابها بر کس
پدرش گفت یک کتاب آیم	گر بدانی از تو یقین دارم	گر بدانی از تو یقین دارم
تا ببینی که چون بکدام	بهر حرفه فروخته ماغم	بهر حرفه فروخته ماغم
از قضا چون کتاب نه برم	اول سطر بود لا اعلم	اول سطر بود لا اعلم
چون پسری بود لا اعلم	گفت جهان پدر منم دارم	گفت جهان پدر منم دارم
آن پسری گفت ای پدر دارم	چند گویم که من نمیدارم	چند گویم که من نمیدارم
هر چه بودم ز نقد و زیند	همه بروی بیدی و هدیه	همه بروی بیدی و هدیه
نت من چند زبان دارم	که نمیدارم و نمیدارم	که نمیدارم و نمیدارم
خون کبود این شد	سرخ دامان او چو گلشن شد	سرخ دامان او چو گلشن شد
نزد نادان	طنی نکرده از گران جفا	طنی نکرده از گران جفا
در راه	خانی از سر و حد آن گمراه	خانی از سر و حد آن گمراه
دعوی هم میکند که یک گیت	دعوی هم میکند که یک گیت	دعوی هم میکند که یک گیت
صد مرتبه از پیشانی انداخت	صد مرتبه از پیشانی انداخت	صد مرتبه از پیشانی انداخت
چشمه ای با و نه از این است	چشمه ای با و نه از این است	چشمه ای با و نه از این است
چشمه ای با و نه از این است	چشمه ای با و نه از این است	چشمه ای با و نه از این است

بر گریای که بود در صحرا
 خون و آن شد بکام آن
 ناله گرفت مگر آید
 آه ازین سرباهی بوجبت
 که نیاز غزال کرد قبول
 پاش در گردن وی اندازد
 داشت طفلی که خانه را روشن
 گفت کای کرد گاربی مانند
 یا بر زود از تن من جان
 بادشاهی و عادلی و ترا
 و دواش سید برگردون
 تیرانش چو بود در دالود
 در غریبی و بندگی افتاد
 آن کینک بکنج غم نالان
 این ز درد و فراق می نالید
 بر لب این ز سوز تبنا
 و آن کینک مثال مائیان
 تا نگشتند مادر و فرزند
 یوسف از بندگی خلاص نشد
 گاه بینی که کوه کاه شود
 اندرین راه سوز و درد و غم
 اگر کسی در نسب شود مغرور
 بعل می توان شدن لایق

هیچ یک را نبود برگه نوا
 در زمان برگرفت او یا هو
 چون بود گرم کار گر آید
 و این هر لطف با بنیک و تبا
 گاه موسی ز خلف عدول
 تا ز روی شرف سرفراز
 با یکی تا جبریش هیچ نمود
 گشته ام زار از غم فرزندان
 یا و از دوسو من سان
 نیست فرقی میان شاه و گدا
 دامن از آب دیده اش
 کار گر گشت بر در معبود
 شد دل آن کینر خورم بشاو
 از غم طفل خوشتر گویان
 و آن زانده غصه می کاید
 و آن همی رفت از مژه زاله
 در شب و روز بود نوحه کنان
 بیگمان از وصال هم چونند
 تاج بر فرق عام و خاص
 تا روان ندیده براه رود
 چشم پر آب رنگن و خوش
 گو بخوان از کلام حق و الص
 کس بعلم و نسب نشد فایز

یک گیاهی چو از زمین بکشید
 ناله گرم از جگر برداشت
 بطفیل می از ره احسان
 هیچ کس بی بستر تو نبرد
 که کند با خلیل خویش عتاب
 و رنگ باز حال یعقوبش
 مادر طفل گشت زان غمناک
 چاره جان در پیونیم کن
 پیش ازین طاقت قهرم
 نا امید از درت نباشد کس
 همچنین ناله و فغانی است
 حکم آمد ز کردگار جهان
 گشت یوسف بندگی مریبند
 گرچه یعقوب بود بنمبر
 این سر خویش بر زمین میزد
 این به بیت الحزن گرفته مقام
 هر دو در دست غم زبون گشتند
 چشم یعقوب بر سپر افتاد
 آه زین نازکی که در راه است
 لطف و که قهر تو برابر هم
 ناله اهل درد کار گراست
 شرف مرد در غل با شد
 اگر کسی را درین سخن باشد

سر تیزش بکام او بدید
 نخل امید او سر برداشت
 رحم کردیم بر همه انسان
 از تو حیران جمیع اهل خرد
 کا و رد کافری براه ثواب
 با وجود که بود محبوبش
 رو بدرگاه حق نهاد بجاک
 رحم بر حال مستمند کن
 پیش ازین تاب شستیا تم
 چاره کار من تو دانی پس
 در تضرع عیسی فرو گذشت
 تا برون رفت یوسف خان
 سوخت یعقوب از غم فرزندان
 هر دو گشتند در ارم هم سر
 و آن کف دست بر جبین میزد
 بر سر راه هر صبح تا شام
 از غم سحر و سحر چون گشتند
 جانش از بند غم نشد آزاد
 کوه گرداگر بر کاه است
 گاه شادی فریاد و گاه غم
 خاصه وقتی که بحر شر است
 بی عمل ناقص و غل باشد
 باز انکار ما من باشد

زن نبود او که مرد میدان بود

هر چه گویم هزار چندان بود
بهر از ریش مرد نابینا

در ره عشق بر که بیدار است
سوی از گیسوی ز زن دانا

نام او مرد نیست نامرست

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند مستجاب شدن خلایق شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طو
همه را یک یک جواب آمد
گفت خشن که موسی کمال
قطره آب ز آسمان نیاید
حکمتی دارم اندرین کردار
سخنانش بصدق کرد قبول
ایک کفار عکس آن کردند
چونکه آمد محل فصل بهار
گرد برخاست از همه عالم
آهوی بود داشت فرزندان
از دهنش چو خون بر روان
کای تور و رده قلیل و کثیر
بر زمین آیدای خدا کریم
اینچنین ناله و فغان میکرد
در زمان آمد از خدا فرمان
همه روی زمین گلستان شد
کافران آن بهار خرم شود
سجده شکر حق بجا آورد
این چه سراسر است گوی ماست
چون مرا گشت از قضا فرمان

گشت طو راز قدم او بر نور
از سوی دوست فتح باب آمد
تا گویم حقیقت این سال
غم داند و محنت افزاید
تا ز دید گیاه فصل بهار
همه گشتند نا امید ملول
تنها از یر خاک افکندند
موسم آب و سبزه و گلزار
خلق گشتند بمله در ماتم
شیر کم کرده بود در پستان
در دانه ها و منزون آمد
طفلگان دارم دندان شیر
تا بروید گیاه ما بخوریم
روی خود سو آسمان میکرد
آمد از آسمان فرو باران
کوه و صحرا و دشت یکسان شد
خبر من و نتانش رفت بیاد
روی خود جانبها آورد
کز تو هرگز حدیث کذب نجات
که شود خشک سال آدیان

گفت با کرد کار خود و غمان
ناله برداشت باز سر درد
محو کرد میان آدیان
خشک کرد تمام فروتا
موتی آمد ملول از ان گفتا
دانه کم ریختند زیر زمین
که دروغ است قول این ساحر
کوه و صحرا تمام یکسان بود
همه روی زمین چسبیده بود
در چریدن لبوس صحرانش
ناله برداشت آهوا سر درد
چه شود گرد از ابر مرصفت
سبز خورم شود تمام جهان
همه ذرات در خروش آورد
همه روی زمین چو گل خندید
گل و سنبل و میداز هر جا
گشت موسی خجل ز گفته خویش
کای تو واقع حال این بنده
گفت موتی بان خود در بند
آهوی بود و دشت فرزندان

هر چه بود شش آشکار و نهان
سر پنهان ز حق طلب میکرد
تا پریشان شوند نور و کلام
خیر و برکت رود ز محصولات
کرد با استان خود انظار
همه بودند فسرده و غمگین
سخنش هست نزد ما ظاهر
همه مانده رستان بود
علف خشک هم چو شده بود
یک گپای بی کام او داشت
رو بدرگاه کبریا آورد
شبنمی بار ز ابر مرصفت
نفع گیرند آدم و حیوان
بجز غفار را بجوشش آورد
در صدت ریخت گشت مردانه
بیلان در خروش و دروغا
در خجالت سرت فاده پیش
گشته ام پیش قوم شرمنده
قول کاذب بذات ما پسند
شیر کم کرده بود در پستان

جان بسیار کرده ام بجان
نیست یک تن دست من نهاد
یک تن از دست بران نه
گفت دختر بهر من بنامه
گفت با او بهر من دایم
بقضای خدا نه کردن
نغمه زوز قرق دلداده
حضرت و اکمال حسنه مانند
ید قدرت نمود جانش را
نخ کالای خود گران می دید
موی از خود خیزنداشت مگر
جان نه او چه کار می آید
نیست فانی چو یارانی
او و القصه دختر زیب
آند و باز قصد جانش کرد
کرد عالم تمام برگردید
دور و سوسه خالق داد
سایه لطف من بهایش رس
و د با من چو از پنهانش
براز ما سوای حق ایدل
رسی هر صفت که حال دست
بر هر صفت که شد ظاهر
جان را الصدوق الی فرد

فقر بسیار کرده ام ویران
خمرین عمر شان دهم بر باد
رستی اگر بود که جان نبرد
کین همه عیب بود سرتاپا
دوست را پیش دوست از هم
وصلت و رستان دارم
تا کند جان خویش را بشمار
سایه لطف بر سرش افکند
ساخت بود خانقاهش را
جان بداد و لقای او بخیرید
گشت اصل از و نماند اثر
جان چو برخاست یار می آید
چه کنی مجلس که ساقی نیست
نخل هستی او فتاد از پا
قصد گنجینه نهانش کرد
هیج جا جان او نگشت پید
که گجارت جان این دختر
واقع از حال او نباشد
زان نهان ساختم ز خفا
مشو از یار یکنان غافل
دام آخر همان بال است
روز محشر چنان شود حاضر
از چنان زن صلیح کار تو

کرده ام خانمان خراب سپهر
من فلام درون جانت پیش
در چو قارون بال بسیار
هنر خویش است با من گو
زانکه با عقل بهوش جسم جسد
این سخن چون شنیدن دختر
ملک الموت نغمه اش خوشنید
تا باید بید قدرت جان
همه هستی خویش داد و باد
جان را را لگان نداد از دست
هر که دلبر چنین باید
دست وصل دلبر جان
جام و خمر ز دست یار خوش
ملک الموت چون بهوش آمد
جان دختر ندید در تن او
رفت در دم بجالم بالا
دادش الهام خالق در جهان
در جهان چون نهانش کرد
ای دل را عاقبتی داشتند
نام او در هیچ گاه نیست
همان صورتی که می میرد
خواب غفلت طلاق لیل
برضای خدای نه کردن

شکوهی می انگ
گوشش ناکرده عذیب کسی
گر بود شاه گر بود درویش
یکدم رشوتم نه در کار است
کین همه ظلم بود ای بد خو
هیچ کس در حبیب خود نبرد
از وجود خود شش نماند اثر
در دم از عقل بهوش بازید
دار باند و را ازین ازان
دید و خود بر دوست کشا
جان بداد و بدر پایست
پیر او جان در آستین باید
داند انگش خود شود فانی
بلک می خواره بخیا خوش است
از همه ماجرا خوش آمد
گشت حیران طور مردان
جان او راندید هم آنجا
که نش در بودم ازین جان
غیر یادش بن کاره
غیر او با کسی مکن پیوند
یاد او مونس ناپست بس
همان سر ز کور بر گیرد
سازد کوی بخودی منزل
از زن کم نمی توان بودن

نالہ وزاری فغان بیکین عمر و خوف در رجا گذران در طبع چشم خویش باز بکن کار خود را بحق گذار تمام نیت از خواب بیدار حاصل چون عریان در خواب بیدار بیش ازین گفتنم حرام بود بلک برگز قبول کے دارد	روی خود سوی آسمان بیکین تا بیابی نجات خویش از آن دست پیش کسان از کن را نکه او هست بر همه قسام در تجدید پر آشوب کابل سینه خود باین آن خراش یک سخن مرور اتحام بود که خدا را چنین عجل ارد	عرض میکن گناه خود به نیاز باش با عالمان بجان هزار هر که بر خود در سوال کشاو از حسد دور باش بخل کن در دل اندوه دار شام و گاه بی تعلق از پنهان بدر هر که را در دینت دل جان گوید از روی جمل آن نامرد	در توبه هنوز باشد باز خاصه آن که ز خدا بود آگاه بیشک ایمان خویش را بباد وزنه آتش بسوزت سرون چهره خویش نه رد کن بچانه تا شوی رسدگار هر دو سر کی قبول افتدش چنین سخنان حق کریم است کرم خواهد کرد
---	---	--	---

حکایت دختر دانا و پرنسپ کار که حق تعالی بپو اسطره روح او را قبضن کرد

دختری بود عاقل و دانا دانا بود گوشتش تنها شهره شهر بود بچو هلال گوشت او غیبت کسان نشنو سر و قدش طاعت حمان چهره اش رو بچو کاه شده ابروانش بهم در افکنده از لطف و تاب غم شمره لاغر ملک الموت قصد جانش کرد دخترش گفت مرد نامحرم باز گفتش که ای حمید خصا هر نه از روزن درون آیم منه او با چنین ندیده کسر	همچو گل بود چهره اش زیبا خواب کم داشت صاحبش بود در وصف او زبانها لا او زبان با عیب کس نشنو دانا بود بر مثال کمان در تواضع چو خاک راه شده کس نمی دید برش خنده جان او بسته بود بار سفر بزدنگ اجل نشانش کرد نشود در حرم بمن محرم بند کرد آن یان قیل و زجا یاز دیوار رو بکس بنایم دار بان خویش از میل بوز	صلح و پاک دهن عاقل شب همه شب بطاعت توج بود پنهان ز چشم نامحرم بود فارغ از محنت شوهر بود در باطنش جوهر و طلب بود از ترس چشم او گریان لب لعل از حرارت جگرش بر ریاضت جو عمر خود گذراند بدر قصر او روان آمد روی من جهان ندیده رخساره مگوی افسانه باز دختر زبان کشاد باو گفت با او که جان بایم کن	ذوق دنیا نبودش اندول در ریاضت دمی نمی سود نه نهادی برون خانه قدم داشت ناسفته در جهان گوهر خواب در چشم او نیامد شب وز غم کرد کار نوحه کنان خشک گشته لبان بشکرت جانب خویش کرد کارش خواند گفت در خانه می توان آمد نامم از دور گر شنیده بے تا در ایم درون این خانه که ترانام چیست بر ما گو تو چو کاهے و کبر بایم کن
--	---	--	---

از بیک کسی بجای رسید نامیدش چون پدید آید در پناه مقربان جا کن رو تو هم بر دس ملازم باش غافل از وی مباش هر جا کردی از آستان خانیان تا کردی بحرمی همدم و شکست آورد بکشتی تو منکر او باش از آن عادت او شمع ره یقین گشته دوست او گشته است قدرت حق	از فقیر بیدید هر چه بیدید زان در بسته را کلید آید منزل خویشش از علی کن پیش پیر طریق خادم باش تا شوی از مقربان خدا ساز کل بصیر بیده جان نشوی در حرم حق محرم اندر آن دان بهز فتح فتوح تا درین ره شوی اهل نجات چشم او تیره و برین گشته بصرف در آمده مطلق چشم هر کس وی شایق داد	تا نشد نا امید از کارش رو مرادش نامردی جو هر که او کرد خدمت مردان خویش را دارد حمایت پیر چون خلیل خدا بدیشان تا بدان دیده چون کنی نظر رو چو موسی تو همراه جو در کند او عمارت دیوار چشم تو احوست ظاهرین دوست او کوته است نیست از رو گدای کن از در دلها ابو العجب مع لیتی ست مادر زاد	ره ندانند بسوی جبارش از همه آرزو تو دوست بسو گوی تحقیق برده از میدان باش دائم بطل همت پیر وین و نیای خویش را در باز یابی آدم ز خویشین خبر گر که طفل را تو بیج مگو نشوی منکرش در آن نهما او مشرف شده بنور حقین و درین ره نه تو محرم راز تا بیابی مگر یک ز انب
---	--	--	--

هر که زو در ره نیاورد اصلش آنست که شرطه دهند در ره صدق بی یا باشد عاقبتی نیست کوز ترس اله در خود ساز خواندن قرآن بجماعت نظر مکن شب و روز مستفین با اکابر دنیا هر که از حرام لغت بود گر سیر شود بدو بسفر هر دو باید ترا بود یکسان بواضع هر آنکه سر آرد	در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت اولش تو به است علی تحقیق سنت او بخود قرار دهد بر در عالمان ملازم باش بتفکر بخوان و گریه و آه باش دشمن بقاطعان طریق مقدم خویش از حلال آور یاد کن از حساب روز شمار نشو از مدح مردمان مغرور بلند از کبر با تو گویم فاش قمقه و خنده دل سیاه کند	هستی خویش را کنه داند دین او دین مصطفی باشد در شب و روز ناله از دوا در شب روز آسکار نهان شمع جان را بنور آن افروز که ترا دور سازد از عقبی دل بهین بایدش که زنده بود که سفر نفسش شود لاغر دری نکشاید از حد کسان منزلش حق رفیع گرداند	در خود در بچاره ساز آورد گر خدایش دهد در آن توفیق کار خود را بران مدارند پیش پیر طریق خادم باش عذر آن از خدای خود نخوا که به بحر جهالت اند غریق هم از آن اندک خوری آبر بیج غافل مباش لیل و نهار هم بدیشان مرو توره آرد بهمه خلق با تواضع باش عمل پاک را تا به کس
---	--	--	--

نفس روح تو هر دو ایلتز مخ روحش کفن شکن گردد پرده در گرد از عنایت دست عشق هر جا که شعله افرازد محض انوار یار گشته تمام بدر آید ز پرده پندار آشنایش حرم یار شود هر سر سو بدیده تحقیق اولین ترک جانش بیکرد رشته ازدوستش بگنج لیز نانگونی که از سر باریست	هر دو ضد بر هم اند بکام ویز سوی مقصود خوشتر ببرد یاک گردد ز تیر که در دست صورت آب و خاک بگذازد بیکدش نه قرار و نه آرام عاشق زار در کشاکش یار چشم دیدش یک هزار شود علم حاصل کند به عرق پای از سر کند مجر و فرد نزد دم هرا نچه آید پیش کاخر کار و بار جانباریست	شکر نفس چون گسست از بال بهت کشاید از هم باز هر مقامی که پیشتر گردد زانکه با عقل و فم و جسم خرد هر دوش رفتنی و گرا آیین دیده اش و شنی بنفیزاید چون به بحر یقین شود داخل دامن جانش گهر گردد هر که اگو هر یقین باید هر که خواص شد به بنگار هر که مشتاق روی یار آید	ملک اقام دل بدست از سوی مقصود خود کند پرواز آتش عشق تیز تر گردد هیچ کس پے برو حق نبرد بصفا تے در شود حق بین دلبر او جمال نباید معرفتداران کند حاصل جان شیرین حاضر گردد چار چیزش در اهنر شاید این هنر با بیدارش چار جان شیرین در اچه کار آید
---	---	---	---

در بیان شرح آنکه تا گردی از دامن مردی اهل در رسد مرد میدان نشود تا بهیضه صفت در زیر پل
بهمت هر چه پیش نیاید بمقام مرغی نرسد از خاک نکلت با وج غت پرازن کند

نوبی هر وقت ابراهیم کاغذی اشت جبریل است تا بهیم که کیست اهل اند گفتم ای جبریل پاک سرشت تو نه از اولیای حضرت حق گر نیم از اولیای حضرت دوست گر نیم از مهربان خدا چون نیاز تو دید حضرت او نا امید است امیدارش کن پیش از اولیای حضرت حق	این چنین سفته بود دیتیم چو کنی گفتم ای خدا پرست اندرین ره مقرب رگاه خواهی نامم بدین صیغه تو نام تو تارقم کنم مطلق و در دم آتش محبت دوست عمرشان هست در دم پیا داد الهام که منش بر گو مرو از دود در کنارش کن نام تو بکنم قسم مطلق	که بدم یک شبی بخواباندر در جوابم بگفت روح امین نبوسیم که اسمها ایشان گفتی زانکه تو نه از ایشان گفتمش که چنین پریشان گرد آمد ای که ز ایشان گفت با من که فزوده با تو که درین ره نیازی باید ساز شیرین شد کاش را تا بدانی که اندرین رگاه	دیدم شد جبریل پیش نظر که فرود آمدم بروی زمین پاک بازان پاک اندیشان ره نیابی میان رویشان آخر از دوستان ایشانم هستم از جان محب و ایشان که ازین باب شد کشا و ترا نال جان که از می باید پیش از ایشان بوی ناس را هر چه خواهی ز راه عجز نخواه
--	--	---	--

بیشک آنجا که مار خفته بود	کنج مقصود من نهفته بود	بیشک آنجا که گل بود و خار	هر کج گنج هست باماست
برامید که مار بر خیزد	شاید او زمین مقام بگیرد	آدم برامید گنج نشست	وز بهمه کار و بار ششم است
از طبع هر چه بود بر بریدم	غم او از میانم بگیردیم	گر ترا هست میل دیدن یار	در سرای اهل شوم معمار
در خرابی ملک باطل کوش	از بهمه قال و قیل شو خاخور	گوشه گیری و کنج و تنهایی	تا دمی از خوت بیاسایی
و در گریانت کن سرادر و تر	ساز پیدا تو عیب و عادت یز	روح در باطن تو کنج نهانست	لیک در ششم احوالت پنهانست
چیت نفسی تو از ورین دم	در نهاد تو کرده خود را گم	چار دیوار قالب است بشکن	و نذران بگروان ساز و طین
از نفس یکش ز نهادر	تا ماند از وجوه آثار	هر عمارت که هست باطل کن	گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانه خدا باشد	حیث باشد کنه صفا باشد	صاحبش اگر طلب گارست	خانه اش بصفانگه دارست
از سر آرزو نفس گذر	اوست اندر نهاد تو از در	بر سر گنج تو نشسته تمام	گردنش زن بسو گنج خوام
منه غولیش ساز گنج خراب	گنج پنهان خویش ادیاب	تو گدائی و او شه شایان	تو چو چندی و او چو گنج نهان
تا نسازی خراب بود وجود	نبری پے بکوچه مقصود	گنج مقصود در طلسم تو است	زود بشکن که آن چشم تو است
کم ز چنده مباحث و تر	ز و بوی رانه ساز من غولیش	روی از ملک این جهان تاب	زود در یاب گوهر نایاب
نیست اسبابی جهان حاصل	از عمارت گرایش مهر گسل	حب دنیا در کن از دلش	زود تر ساز خویش را بخویش
تا بیانی نشان از ان لبر	بر زنده از دل تو ناکه سر	چار دیوار ملک هستی خویش	بشکن زود و پایم و پیش
تا بری پے بکبه مقصود	محو گردی تو در مقام شهود	از بهمه گیر و دار رو گروان	کاین بود شیوه جوانان
روزی هستی خویش دست بشو	تا چو مردان بزمیدان گو	چند کورت که هست در نفس کن	شاه بارش کن بپناه سن
کوست شهباز دست شاهنشاه	شبه گفت سخن کوتاه	زانکه هر کس که عاقل و ناست	بشارت در و اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش	بشناسی خدای را بحد ادا		

در بیان آنکه چون خواص خواهند دریا که هر روز رو باید که چهار مرتبه خود کند و دلش جان کند
و شسته و در کردن خود کند و سرشته را بدست یار خود دهد و دم خود را نگاه دارد و سرنگون خود را باند

ای دل از عاشقی شو غافل	بر دریا خویش کن منزل	کامابی رو در کن ملک و جود	در شب روز کند بسجود
یک دم از ذکر حق شو غافل	معنی ذکر دار اندر دل	هر چه غیر از خدات در دل تو	نفس هر یک بی است در گل تو
زود بهمای خویشتن بشکن	تا کند نفس فکر و کور و کفن	کردن نفس چون در بقیع	و دیده و آتش و شعله و کفن

گر تبلی نود و گرنجوشی	شربت مرگ را تو هم بچشی	دل خود از جهان دوزخ دار	هر که او را د مرد آخر کار
من دعا میکنم ز روی نیاز	رد کن ای کریم بنده نواز	همه را از کرم تو ای غفادر	دم آخر بخور ایمان دار
جله را در پناه خود جاوه	از وضع شریف و از کومه	خاصه این حاضران مجلس را	بعد از آن این فیه مخلص را

حکایت چندی که از عمارت دینی روی بر تافته بود و در هوای کنج نهمان

آن شنیدی که مرد دانا	درو پیرانه چا گرفته و با او عشق نهمان می خشت	در ره دوست بی سرو پا
گفت سیرم بیک خرابه فتاد	کز کهن سالی داشت او دم	چند دیدم گرفته بود قرار
دلش از کار و بار عالم سرور	وز حریفان خوشین شد فرد	وز تخریب بگفتگور منستم
که بوی رانه چیت مقصود	راست برگو بجای معبود	مهر کنم فتاده اندر دل
تا بسودای او گرفتارم	بای اندر جبهه را به ما دام	کسی را خبر از آن باشد
کیست داده خنجر کنج نهمان	که چنین کشته و آله نهمان	که ترا هم چو موی تن بگفت
که تر ابرده بر سر این کوی	از سر راستی بمن بر کوسه	در دلم مهر کنج می افروزد
او نهمان بود گز پیش نشن	لیک مهرش دل بچین نه	و را سرار را نمی سفتم
تا چنان صبر از جانم برد	که گمان مرا که خواهم مرد	تا گمان کنج نامه را دیدم
بر گرفتارم نوشته بود در آن	که بوی رانه جوی کنج نهمان	در خرابه گرفت کنج وطن
در عمارت ترا که جا باشد	یا تو در خرابه با باشد	نشوی با نگار خود هدم
که رود در عمارت بدان	که نیاید ز کنج نام و نشان	در خرابه بسر برم بارنج
تا به بنیم بر دم رویش	کعبه خویش کرده ام گوش	پاکشیدم ز کوی خاق جهان
در شب و روز مثل دیوانه	کرده ام جاے خود بوی رانه	تا بود در دمن شود دمان
شاید از کنج خود خبر یابم	کار خود سر بسر چو زریابم	بهر او در خرابه با شدم
نیکس را چنین جفا نمیست	انچنین در دپی دواست	گلے از وصل او نمی چیدم
همه آشوب فتنه از نظر است	هر که چیزے ندید بخیر است	تخم محنت ده سر از دلش
در نهمان رده عقل و شوق	صبر از دل ر بود جان تن	وز همه کوی راه او پویم
بچ کس و نشان ندادم	تا بر آید از و مراد مرا	از ربانی گرفته است آرام

قدم	بر نیاید از دلشانه هم	کو تو سر بسجده افتاد است	دل بیدر دره تو کم است
لشد	بر سر کوی تو مقیم نشد	هرگز از کرم نواخته	اولش از جفا گذر نخته
شتم	بغم و درد مبتلا گشتم	در غمت کو کوی در بدم	خون شد از محبت و الم حکیم
ه افشام	چهره ات از وجود پشام	یک نفس بر نیاید از دلش	که درو مخفی نیاید پیش
د سالم	بالم بگذر دمه و سالم	چه شود ای طیب علت	که کنی از غم مجبور و فرد
بن بیدارن	که کنی آگم ز خواب گران	چه شود که ز غم خلاص کنی	محرم بارگاه خاص کنی
ن بنجائے	بلک جان مرا بیارای	تا رود عقل بهوش جان من	بنشین بجای جهان در تن
نصل باشی	مرهم داغهای دل باشی	چه شود ای انیس خلوت تنگ	که کنی سوی بیدلی آهنگ
ت بخشم	گردسته اگر بری ز دلم	چه شود ای نگار ترانه	که کنی در دل حزن خانه
ی نگار بی مانند	که کنی بیدلی ز خود خرسند	چه شود که دم کنی یکدم	و ندران بخودی شوی علم
ر کنی نظر سویم	قطره متصل کنه بایم	چه شود که غیس دل گردد	با دل ریش متصل گردی
نی مرا ز بار گران	تا شوم بر جمال تو نگران	غیر ازین آرزو که در دست	هر چه باشد تمام عین خطا
این دهر را بقا نبود	زال او را جوی و فانی بود	هر چه دلبر پر چه پیرون داد	هست فانی و نیستش بنیاد
دانی که هست و نخواهد بود	هر چه باشد همه شود و نابود	نه نبی دل بغیر او بهج	که ان همه بنده است بجا بیج
من منہ بر جهان که خواهی رفت	گر فقری و گر تو نگر رفت	کو نشانی ز آدم و حوا	یاد سنش بجز تاسف نیست
و نشانی ز پیش پیغمبر	کو نبوت گرفت بیدید	کو نشانی که خود ریوسف	دان همه در دو غم حواله
کو نشانی ز عیسی مریم	تا دل ریش را رسد مریم	کو نشانی ز نوح و ناله او	که شده از نظر جهان پنهان
کو نشان از خلیل حضرت حق	که اثر نیست ز جوی مطلق	کو نشان از زکریا و دوحا	که فرورفته اند بجز یقین
کو نشان از صحابه ای کبار	که نهان کرده اند ز ما دیدار	کو نشان از ابراهیم و دین	با هزاران هزار حیرانی
کو نشان از مشایخ آن کباب	که از ایشان نمانده است	همه رفتند گشته اند فانی	همه راست این ه اندیش
ما تو نیز از جهان بردیم	زود باشد که از میان برویم	گر بود شاه گزیده درویش	غیر ازین راه هیچ نیست
بج معنی ز دامن مرگ گشت	رخنه مرگ را کسی گشت	بج کس را گزینگی نیست	او چه تو پیشمار دارد یاد
آه از دامن جهان که خواهد بود	آرزو با بخت خواهد بود	دل منہ بر جهان ببنیاد	

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سودا است اگر از سنایکی روی
در منزل آورد آدمی را و منصف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر کسی در زواج عاشق شود عاشق
اینها خواهد بود باید که رو دل از رو بگذراند و باقی تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا هست

محمد حبیب خداے بکتارا	صانعی کافریده است ما را	از کف خاک نقش ملک شد	نور پاک خودش بران میزد
بعد از آن در نهاد ما بنهاد	چار چیزش که شرح خواهم داد	خون و صفرا و بلغم و سودا	که طبیعت ازین چهار بجا
گر یکی روی در کمین آرد	آدمی را خسته نگه آرد	اینچنین صورتی لطیف است	میشود از سر لعل آن لبت
در بود برقرار آن هر چار	نشود آدمی در دست بیمار	از نایاب چشم تو نسب کو	باشد این هر چهار چیز درو
گر شوی بر جمال او عاشق	وصف او با تو گویم از هر حق	عاشقی میکنی برین هر چار	با تو کفتم حقیقتش به شدار
آن یکی گزیده کم گردد	دلبرت روی در عدم گز	روح بیرون رود ز قالب	زشت گردد و چنان جمال نکو
نمیدول که رو نمی بر رویش	یا زنی دست در خم گیسوش	در سخن پیشش جواب دهد	تا نمک بر دل کباب نهد
پس چنین عاشقی نکون بود	که بقای رحمن او نبود	بعد از آن عاشقی خود کن	گر کنی عاشقی بر آن کس کن
گرازل بود و باشد او دایم	اجنهات و بذات خود قائم	نیست نقصان بتا آنحضرت	هست خالی از عیب و غلظت
بر ضمیر که رو ببناید	هر زمان حسن خود بسیار بد	اگر تو عاشق شوی بر آن حسن	بر خودی از جمال آن گذار
اینچنین حسن بی بدل که در است	روی زیبای بی غلظت است	حیف که چشم غافلان پنهان	چشم شان سوداگران نگرا
چشم تو احوال است و نابینا	ورنه او حاضر است و در غایب	هر چشم نمیرد بکشتاید	حسن زیبایش در نظر آید
یک زمان دور کی شود باز	جا که بخود روح در رگ است	چون میری انیس نل باشد	بارگ جانست متصل باشد
اینچنین آن نگار داد نوید	که نمائی تو زنده جاوید	نشود آن حقیقت از تو جدا	تو غانی بماند او هر جا
اینچنین یار را پریش کن	زود تر جد جبر و کوشش کن	بر درش در روز ملازم باش	خدمتش را بصدق عازم باش
از سر صدق کن تو خدمت او	تا به بینی جمال حضرت او	دریده بیدار کن خواب غریب	تاری از جمال او سپهر
هر که از خواب جمل شد بیدار	شد شرف بدولت و دیار	هر که ناظر بران جمال بود	عشق بازی برو حلال شود
قطب دین می کن درین گاه	تا شوی از وجود خود آگاه	زانکه هر کس ز خویش نیست	سوی مقصود خویش نیست

در بیان آنکه چون ملک هستی را باقی نیست روی در عالم نیستی پایدار و در تعاقب
ای نعمت شادی نه فرزند است

بیدار و فطره صفات در کعبه هر که کم گردد وصل خون به جان باز

تا شریعت پسند کرد و دوست
گویمت نور سیر کمال حبیب
آنکه نور صفات در یابد
حق تجلی کند بهر صفت
خاصیاتش چو از دلش نبرد
هر جانے گران گذر کردی
می شوی فانی از قصر و آن
هر مقامی که فانیست سازد
هر مقامی پسند خود نکند
بلک در راه تو حجاب افتد
تا سر مو حجاب همه تو است
موی در راه خود حجاب کن
تو بکن آن گناه ای قبل
تو صفی در راه دور و دراز
پرده در باش ره نور و کن
ای مشرف نور پاک صفات
هستی از میان بگریزد
دیگر از هستی ات نماند اثر
سالمی کو ز خویش فانی نیست
خودی خویش از میان دار
ای خوش آن دولتی که پایا
یاد نیاید در آن دم از کس
یارب از فضل خود مرادم ده

در شریعت و شریعتش یک
بهر سالکان کمال است
او ز طور خفیه گذر یابد
بردش تار بهر صفت
دولت نکشت ز خویش و زد
بصفتش تو بهره و گر
تا کنی زود تر عبور از آن
تیر گه از تو دور اندازد
تا از آن زود بهتری نکند
باز گشت تو با تراب افتد
که مشرف شوی به حق و دوست
قطع دل بهیچ باب مکن
تا ترقی کنی از آن منزل
نیستی در حرم محرم راز
خود به در میان مرد کن
بصفت ازین باشد تجلی زوت
یار بر جان تو در میزد
که دهد از وصال یار خبر
محرم خاص یار جانی نیست
تا بهیچ جمال حضرت یار
سز ندان یار از جانش
یار باشد درون جانم لب
در ره وصل خود کشاوم ده

بوی ازین حال غنی گویم
رمزی از حال ایمان برم
تا مشرف شود به نور صفات
بهر صفاتی که بردش تابد
هر حجاب از میان بر خیزد
هر مقامی نهاییست دارد
فانی آن مقام تالشو
نکنی نام خویش مرد قام
در پس قدرت یقین میدا
خیر مقصود خود پسند کن
کوه کاه حجاب یکسانست
هر چه بینی حجاب راه تو است
بصفتی اگر شوی خوشحال
هست بسیار پرده اندیش
یک زمان کار خود کن موقوف
در تجلی ذات حضرت حق
این حقیقت که با تو همراه است
و رنواز تو نیم جو با ست
هر کجا هست نیست او پیدا
فانی مطلق این بود حق
بند آن ز نام از دل جان
غیر ازین نیست چیم اندر دل
تا بود مرغ روح رام کنم

کرد غم از دولت فرو شویم
پیش اهل ایمان نرم
کام جانش چشند ز آب حیات
بر در شمع از آن صفت
بر دل مرد معرفت ریزد
در نهادی تو را صفت دارد
بقامی دگر درون زو
دندان جاییکه گیر آرام
که نیفتد ترا عبور از آن
خویش را زان جانی مکن
چون از آن حال تو پر نیست
گر پس قدرت گناه تو است
نکنی نام خویش اهل کمال
کان همه عیب نیست بیدار
تا شوی با صفات حق موصوف
از تو آثار که بود مطلق
او مقصود خویش آگاه است
گر زنی دم عشق ز ران
هر کجا نیست است هست خدا
تو ناشی و او بود مطلق
که کند فارغ از تن زن
که کند یار در دم منزل
بر سر کوی تو مقام کنم

شنوی می رنگ

تو در ایشان چشم کننگر

حضرت عشق چو مشتری گردد

اندر آن دم ندامت تو چه سود

گر به بینی یکی از ایشان را

خندش کن بصدق در

که بظا هر گدای بی سرو پای

نه آنکه هر کس بنده ایشان

فراق از سود و مایه دو جهان

همدم و هم زبان یار شود

ندت وصل یار در جاننش

تا تر افکار آن و این باشد

که از ایشان شهمان برآید

ناز از سوک گوهر گود

که کنی جلوه از خود و نشود

پاک بنیان و پاک کیش

شع ایمان نور صدق افزو

لیک او باد شاه ملک بقا

باد شاه است باد شه شاست

عشق باز در جویان رهنا

چشم ویدش کی بهر ارشود

فراق از فکر کفر و ایمانش

که دلارام منشین باشد

روز عشر که بار یکش انید

چون بینی نیاز و ناز را

این زمان فکر کار خود کرد

منکر در لباس کهنه او

هر که او پاد سر برهنه رود

که از ایشان فی قوت قلبین

بی گمان کرد هر که خدمت

در شب تانچ خواب تنگ

هر دم از لطف بی گرانیدار

هر چه غیر از وصال یار بود

تا گذری از خوش و بیگانه

کوه از زیر بار

آن همه شفقت تو در شهما

خودت ساکنان نوح از سر

هیچ غافل مباش یکدم

بست فراق یقین نه کنی به

باش باری ز بندگان کین

ملک هر دو جهان پیرو

جانب یار خود کند آهنگ

عشق بازی کند بدین

عاشقان را بدان چه

که شوی با نگار هم

جانب یار خود گذر

و ندین راه پادشاه

غیر مهر خدا مدار

شیوه هر دو عالم

نه شک شب

نور آن در

نور آن ش

نور زدود

بست

تا شود

اولین نور نفس

پیشتر نور اولیا

در بیان آنکه وضو نماز و جمیع عبادات هر یک نیست و علامت قبولیت آن عبادات

ای پس از ره نیاز در آ

کاملی دور کن ملک جود

پاک ساز از غبار چشم ضمیر

جای خود ساکن خلق تنگ

کار پاکان وضو و بندم

اول اندر سلوک نور وضو

ور بعد و خالق دیان

بعد نور وضو و نور نماز

هر چه باشد قبول حق اعمال

اوسط ساکنان پاک نهاد

نور است نور روح دیگر

از سر صدق روی نیم جود

رو تو و امان پیر کامل گیر

تا از اینیات زواید رنگ

نه وضو و پاکبار کم است

گر تر از طریق راه موت

نور آن از نظر شود پنهان

یعنی این در بر تو شد

نور آن دیده شود فی الحال

که در آید نفس خود بعباد

نور اخلاص مرشد و سیر

<p>گوشه گیر و برنجیز از جای آتش از ذکر حق تعالی گیر رحمت حق تبارک و تعالی باد</p>	<p>جز بزرگ خدا که لب کشای نام افزد که خوشش از و بمیر که کند ملک جهان خود آباد</p>	<p>مهر و در درون جان تو میر چون زبان تر بزرگ یار بود بی تعلل از عالم فاسد</p>	<p>مکشاغیر از زبان باس رحمت حق بر و شمار بود بر و نزد لبر جان</p>
<p>باو شاه بید درویش بود که قباش اندر بر چهره اش از روش ضعیف خواند او را پیش خود بنشاند قیمتش از حساب بیرون رفت بیرون مجلس آن شاه بر نهادن پشت پالان تا ندان کسی که در و چیست خرکش ننگ سواره اوی سوی آن کاروان آوردند وان گذار میان بخوشی متره زنان بد و چو رسید ره زنان چون همه شدند چون دران شهر حمله جا کردند همه حیران شدند در کارش وان گذاشت تو نگر از رویم نورایانش آن گهر میدان رهن و زد و کیست شیطانش ای بسا ساکمان سرو پای</p>	<p>پاره پاره عمامه اش سر در ضعیفی چو موخیف شده آیت دل خوشی بر و بخواند هر چه گویم بهایش افزون بود سوی بازار روانده براه در خرابی عجب پریشان وان خراشه ضعیف انگشت قافله پیش بود او در پی مال و جاه تمام را بردند وان خرانگ پیش او خالی بر خرو بار او می خندید کاروانی ز مال خود محروم علم فقر در هوا کردند که کج بود بر خزان بارش چون برهن نداد و یتیم که بدود و خالق دیان که بغارت نبرد ایمانش که نهان میر و ندر راه خدا</p>	<p>که شیطان از آن خنده آید وین دنیا بر تپا شود کفش ام داشت هزار یون چون چنین دید شاه دور نش بعد از آن کرد لطف بید شادمان گشت مرد پاک نهاد خرکی بیرنگ بویج بدید کرد سوراخ زیر آن پالان گشت با کاروانیان همراه که بناگه جاسخت بدوین هر کسی در گرفت نام خویش هیچ کس را بدو گمانی نه همه غافل جماعتی خوشخوار جانب شهر خود روان فرستند وان گذاشتن بخشود ای بسا کس که شتر خریدارش گوهر خویش در لباس نهان وان خراشه نفس درویش بسلامت رسید تا منزل در لباسی که کهنه پوشانند</p>	<p>در ره فقر بادل ریش بود و ظاهر ز روی بخیر آن جوشش کرد کجرا حساش بر کف او نهاد یک گوهر سر تسلیم پیش شه بنهاد رفت او را ز بهر خود بخیرید گوهر خویش را نهاد و آن جانب شهر خویش روی براه همه را بود در هنر آن سیل خون و آن دید اندر رویم او نشانی نه کان خرانگ او چه دارد با غم و درد بیکران شدند گوهرش را بگردان نمود زان گهر نیز گشته بانارش داشت پنهان چشم خندان که مجامیده پشت او ریش کار او شد بدعا حاصل خسر و ملک باطن ایشانند</p>

چند پیر صاحب دل
و او دید پیر صاحب دل
ی نبرد یک لبش گریه
ن بد آن حال مر و نما
آن سحر ماندنا سفت
خو من عقل خویش و او بیا
هر کسی نیست محرم این از
کار آنکس بود که جان با دو
هر کسی نیست اگر از عشق
در عشق بزدانست
گشته بیزار از وجود خودش
ماند اقصی پیر صاحب هوش
دید او هم بر آنچه پیش ی
پیش دل از خود شهید شده
چشم دل چون بسودوست
که کجافت پیر پیر
در بهای وصال آن دلدار
و پیر چون بسودوست
همه رفتند از چمی پرست
زانکه پایان کار خیر نیست
تا رساند از حضرت دوست
پس همان بکر ما شوهر

کرد در پای منظری نعل
در پیش شمع سوختن آن نعل
دیر از اندرون قصر شد
ساخت اندرون قصر مقام
صفت آن جهان ناگفته
نیاید او را از نهشندان یاد
نیست این در بر کس باز
لایق کفر و دین بر اندازد
هر کد نیست مرد در عشق
عاشقان را بهر از آن است
سکر از بود و از نبود خودش
پیش دل از خوشی بی هوش
ماند کجا و بر جهان خندید
بر سر موش چشم دید شده
رفت از یاد آنچه یاوش بود
که نشانی از دلش پیدا
یک یک شمع نعل چای
شعله گویان تمام جان وند
خبر از خیر چه پرست
دعوی عقل از پریشان
که درین راه پیر کمال است
دست یابا خوشی و غم
تقصیر آن که آن سر

میون فکر و سوآن نظر
نیکه در پیش گشت طالب
سر خود از قصر بیرون کرد
و گر از وی خبر نیاید باز
گشت چون بحرین خود
هر که معان یار جانک شد
هر کسی سوی او نیاید راه
کار عشاق من سر و سامان
هر کسی نیست طالب این
مردانست که غم گزید بود
انجماعت که طالب یار اند
چون مریدان بدیدند او
نقدستی خود ز کف بنهاد
او هم آنجا چنان قرار گرفت
و گیران در شیرفت او
کعبیک مار و هم در پی شای
همه رفتند کس نیاید باز
همه رفتند نا پدید شدند
خبر از خیر چنین میدان
عقل باشد عقله علم حجاب
تا عقل و خرد و جو باقیست
در مقام شهود و وحدت یار
بند نه بر زبان تع قطبان

نور بوی در آمدنش
محل خویش اند جانان
بر صبر و قرا از دل مرد
که نهد در میان کعبین آن
کم شد و زدنستان نیاید
او ز بود و وجود فانی شد
هر کد که رسید غنیل شاه
آنکه جو یای در دینی در ما
نیست در دین بکار نامرد
بچو از خود بود و سپیده بود
هر چه غیر ولایت بیزار اند
و کیری هم برفت و نباش
جان شیرین خود تبارش داد
که از دینیک و دنیا گرفت
اب بگفت و شنب یکشاد و گرفت
تا کی که او هم نام و نشانی
سکر گشت شمع از آن آن
در ره وصل او شهید
اب حیرت گیر در
رو تو سلطان
از خادوم مران
فانغ از عقل
چشم معنی کشی

نور بوی در آمدنش
محل خویش اند جانان
بر صبر و قرا از دل مرد
که نهد در میان کعبین آن
کم شد و زدنستان نیاید
او ز بود و وجود فانی شد
هر کد که رسید غنیل شاه
آنکه جو یای در دینی در ما
نیست در دین بکار نامرد
بچو از خود بود و سپیده بود
هر چه غیر ولایت بیزار اند
و کیری هم برفت و نباش
جان شیرین خود تبارش داد
که از دینیک و دنیا گرفت
اب بگفت و شنب یکشاد و گرفت
تا کی که او هم نام و نشانی
سکر گشت شمع از آن آن
در ره وصل او شهید
اب حیرت گیر در
رو تو سلطان
از خادوم مران
فانغ از عقل
چشم معنی کشی

سوی آبخانه راند محل را هر کجا گرد خانه میگردید آنچنان محو شد در آن لبر شیشه نام و ننگ خود گشت آنچنان محض لبرش گردید دلبرش هم چو دید صورت خویش این چو لیلی او چو بخون شد هر دو با هم چنان شدند که چون ندانست غیر در بهشت گریسی کار کرد احقر کار همه هستی خویش داد بباد گر ترا هست میل یدین یار در بود تیره حستانه دل تو گفتنها بگفت متبسم کان همه بند راه مرد بود سخن چند گفتم ای درویش بنشیند بکنج غم چندان	تا به بند درون منزل را همه جا عکس رو خود میدید کز وجودش بوی غار زده میخود از خودی بد و پیوست که بد و دید هر چه را میدید جا گرفته درون آن خویش هر اوزانکه بود افزون شد که در آن نیم جو مانند شک دونی بر خاست وقت میگرفت شد مشرف بدولت دیدار در بسته بروی خود بکشد دل خود پاک کن زنگ غبار یار نماید درون منزل تو از ابتدای سلوک تا انجام مرد باید همیشه در بود بر طریق سلوک عادت خویش که بردگویی عشق از میان	چون در آند نگار فرزانه چون نظر جانب گدا انداخت مخلع پوشش هم فتنه زد چون بد از خود گرفت کم گر چه در دید هر چه دیوارش گر از کار بسته اش چو کشود هر دو عاشق یکی شدند هم در مقام شود و دیگر ننگ دونی بنید هر آنکه بصر است چون چنان دوش میشد راه و رسم و طریق ال نیاز از بد و نیک خویش مهر گسل باد و دیو هم قرین باشی غیر مهر نگار فرزانه هر که هستی خویش داد بباد شاید آن بید که بخواند قطب دین می کن بهشت با	جا گرفت او درون آبخانه بود نابود او همه بگذاخت در بایش ستاده در بار صفت یار خود گرفت تمام اندر آن دیدر و دلدارش کار با بر خلاف هم نمود فایغ از قال و قیل نامحرم شد خلاص آن جوان دنگ در لقای همیشه خبر است زندگی اش بوصل و شیر بر پیل و پیل گفتم باز تا کند یار در دولت منزل دور از آن یار نازنین با همه را ترک گیر مردانه میرساند مرید را بمراد حال اهل سلوک را داند کنج یار و دل و گل باخا
---	--	---	---

در بیان آنکه تا سالک راه را فنامی کل حاصل نشود دولت بقای ابدی وی ننماید

عازنی بود در ره حق فرد روز و شب در اطاعت حق ظاهر او بصورت مردم بود او را خلیفه یا بسیار کرد روزی عزیمت خانه	سالک ره رهنمای راه نورد در ریاضت نمی آسود لیک جزوش درون کل نکم زان میان بد خلیفه یا بجا شیخ صاحب کمال فرزانه	مرشد و کمال جمیده خصال در حقیقت جدا پوست شده مرشد عصر خویش نمی بود هر کجای شد آن گزین اله مرکش شوق بود تو شمر	ظاهر او باطنش حج آب لال محرم بارگاه دوست شده گره از کار خلق او بگشود می شدند آن جهاتین براه بدانیش دلش شای خدا
---	--	---	--

می رنگ

و رضای نفس و غل
صفت با اگر گدایان

دارمان خویش را در طول
از خداوند خود خیر یاب

آتش و آب خاک بادیان
چیت نمرود نفس کا فکیر

که بود در بهار و بهار
گر غصه سار و نشین

مفات طبیعت ارباشی

اندزان نازک و زوادی
نفس نشو و نما خانه دل

در کوئی خوشیتن بکیتا

بود پاکیزه دلبر زیبا

در طافت مثال آن پال

دلبخوش لقای و دشنه

همچو گل بود پاک و پاکیزه

ماه رخساران حمیده

بشت خم داشت در طاعت

ابرو نش نموده کل بال

نغمه کم و کاست بود در سهو

سر و لبستان خجل قاسم

در نگوئی مثال ز کس نه

لب بعلش خنده نکین

گشت بسیار خاکی بی شگین

چشم او فتنه جوی اهل نظر

همچو پوست بسی بزدان داشت

چون سرف خویش بجز

کره از کار خلق بکشوی

چاه غیب که در زرخدان داشت

لیک و پیرا او نمی دیدند

لیک بسیار داشت اهل نیاز

بود پنهان بر پرده ناز

عاشقان و صفش از چشمند

فکر یاد داشت بوجوب نیکو

کیه از شام تا سحر بیدار

گل از باغ وصل او چنید

هر کس در خیال دیدن و

طالب آن دو هفته تمام

دیگه باتن ضعیف نزار

بر سر کوی او گرفته قرار

بر سر کوی او رخا صر زمام

وز پتاب غم همی مرد

دیگه گشته از دو عالم دور

بچه بلبل گرفته ناله و زار

یکه از بجز خون نمی خورد

مهر خیر از درون دل فته

دیگری سر نهاده در عالم

آمد و رفت یکوے او یک

یکه بر لبتر مرض خفته

همچو موی میان او بار یک

قابلی بود در میان همه

نشده رام با بی آف

یکه شهنما خلوت تاریک

همچو آتش می نداشت توار

آنجنان خانه لطیف که آن

کردن فکر که نکونمان

وان یک از تردد بسیار

پاک از عیب و نقص لایق یار

آنجنان رفت و خفت گرفت اندیش

تن خود را برین

گر کند منزه ملکوت تیار

کرد آن ماه اندران آرام

سالها در مرثیه بود

بانیخ زرد و دود

تا چونین چنان لطیف تمام

کارگر گشته بدلیل نهار

بود در انتظار مقدم یار

در بوی وصال آن دل آ

همچو آئینه اش معاینه کرد

چون نظر کرد و سوا آن خانه

عکس خود را در آن مقام

تا درون و برنش آید کرد

بعد یک چند آن نکو دلبر

که در آن نقش هر چه بود نمود

بر خود شش عاشق آن دلبر

خانده اش آنچنان منور بود

صورتش خوشتر در آینه دید

آنک ازک چو پیشتر گردید

آنک ازک چو پیشتر گردید

آنک ازک چو پیشتر گردید

نقش بار چو خود رقم کردی	در پیش چو محترم کردی	ملک الموت را چو زهر کاک	که بخود در بیاوردن جان
تواند که نقش ما شکند	اگر آن نیک باشد و گر بد	چون خلیل از جهان دور شد	و در سرای ال بر دل میرفت
ملک الموت رو بر پیش بود	از سر محبت زبان بکشود	که مرا گشته از خدا فرمان	تا با بیم جسم پاک جان
در صحنه حیات خلیل خدا	زود باین زبان خود بکشا	گفت با او خلیل حضرت حق	که ازین باب دم غزل طلق
اندران دم که آتش غرور	شعله میزد بر رخ کبود	چون بدان آتش روان کرد	همه کرویایان فغان کردند
آن فرشته که باد تابع است	پیشم آمد با من حضرت دوست	که اگر کوئی ای خلیل خدا	هر دو یاد جمله آتش را
همه در خانه بدان فکند	بلک در جان نمران فکند	گفتش با تو که مرا کار است	کار سازم خدای بخار است
در دم آند فرشته دیگر	که ما بر باشد نگیم من اکثر	گردی رخصتم و هم فرمان	کا بر آید فرو و دیاران
بکش جمله آتش غرور	که نمائز آتش غرور	گفتش رحمت خدا بپس	نه برم التجا جز او با کس
بعد از آن آمد فرشته خاک	گفت با من برت غریب	که اگر کوئی ای خلیل خدا	خورش خاک سازم آتش را
گفتش کار ساز او من پس	من نخواهم شفاعتی کنس	کرد جبریل بعد از آن پراز	که بگو ای خلیل با من راز
تا برم سوی حق بنار ترا	عرض دارم تمام راز ترا	شاید از لطف بیکر آن خویش	تا غرور در دراز پیش
در جوابش گفتم ای جبریل	واسطه باشی از خدا خلیل	در میان واسطه نمی جویم	من کی دانه ویکی گویم
برضایش نهاده ام گردن	تا چه آرد قضایش بر من	تا بخود کردگار نه مانند	سایه لطف بر سرم افکند
آب رحمت نثار آتش کرد	گفت با او که نار کوسه پدید	این زمان جان بغیر او بید	و در هم باشند از آن کتیم
ملک صغش که جان بودش	ناکسم که بغیر او همیش	تو نه بود در حرم من محرم	رخ ضایع مکن بر روز برم
جان که باشد امانت جانان	ندم غیر او کس میدان	داشت با او هنوز گفت شنید	که خداوند پاک حدش دید
مولیش افکند در زمان نظر	تا نماند از وجود او اثر	جان پاک خلیل را خود برد	جان بجان آفرین سپرد و برد
خرمن عمر خویش داد بباد	چشم معنی بردی دو کاشاد	ای خوش آن جان بر گرد	مرد عاشق بیک نظر مید
جان شیرین که بار بستاند	دم مزین که هزار بستاند	هنر عاشقان چو جان باز	ساکا این خیال ندانم
جان که بند رفه نگار بود	سیدم که مرا هزار بود	گر ترا هست میل دیدن	هم چو منصور سرخ کن در
بر سر دار سفر بازی کن	یا برو ترک عشق بازی کن	تا ز دار و سن می ترس	هرگز اندر وصال او ترس
سرخ رونی تیغ یا خوش	جان شیرین نثار یا خوش	یکدی چون خلیل از خوش	در هوای وصال ز خوش

مادیانی که گفت پیر کبار
 چسبیت گوهر که شاه باو می داد
 روشنش ساز و دار پیش نظر
 گر چو پروی خویش کش دی باز
 کوه قاف تو میشود حاصل
 خود حجابی رواز خودت گریز
 نازکی چسبیت گوشت آجان
 زود طوار خوشیتن بشکن
 زندگی یابد از رعایت دست
 نه سر و پا شوی خود خو خاند

دوق شوق است عزیز دار
 تا دران راه خویش مشیناد
 تا شود خضر و شترانه بهر
 چشم معنی کنی بجانان باز
 نشوی با خدای خود دوا
 سعی کن زود از میان خبر
 اگر توستی بصدق مطالب آن
 تا دران جای باشد سکن
 خاک او بعد از ان گل خوشبو
 محض الوار خویش گرداند

تا فردا آید او بخت نول
 روح باشد که در نهاد تو است
 رهبرت کرد و از ملوک او بهر
 چسبیت آن کوه قاف بهی
 اگر عجب از میان بردارے
 تا سرخو سببیت بخاست
 با تو گویم یقین که نامش نیست
 کتاب حیوان دران مقام بود
 هر زمان از تجلی دگر است
 تا شود راه رفتش آسان

شکر نفس نشود قاتل
 و ندرین راه اندو کشا و کوا
 برساند ترا بحضرت رب
 ظلمت بی شمار پستی است
 بیگمان بهنشین دل داری
 در چاهای ویا زنا پید است
 آن مقام سپاه طور نیست
 هر که از ان خور و خضر نام بود
 در رباید شوا ز پا و سرش
 دار ماند ترا ازین ازان

در بیان آنکه تسالک نفس اور بوته مجاهده بگذارد و بصفت موقوف قبل ان تموقوف
 موصوف نشود یعنی تا به کلی از هستی خود بیرون نیاید تجلیات صفات الهی مشهود

ای انیس دل شکسته من
 تا محنت جا گرفته در دل من
 در هوای تو رفته آرامم
 سر سامان من تو سیدانی
 شاید از پرده روی بنجائی
 مهر سودا به تو شکر لبس
 گرد و رخ غامیم دیدار
 نغمه یکنان دران سکون
 بی لقای حبیب جنت است
 از همه آرزو طمع
 کشته شوق تو شمعیند

راحت جان زار خسته من
 سر زده تخم محنت از گل من
 وز همه کار با سرانجام
 که مرار آنی و دگر خوانی
 ملک جان مرا بیارائی
 نیست غم از تو التجاش کبر
 نیست زاتش مرا جواز
 بی تو آن بوستان گلگون
 گردان انس گیر از حیات
 بهر داد ادم و غم تو خرید
 مردم این قتل بر مزید بود

کرده ام جان و دل تنگ
 در شادی برون بکشاکش
 مرغ چانم ز آشیان تو است
 بر امید وصال تو شبها
 دل شوق تو میکند فریاد
 قطره بحر زردال توام
 ورنه بنیم لقای تو بهشت
 در بهشتی که یار نیست آن
 تا هوای تو در سرم افتاد
 مرغ جانی که دارد این بیل
 اودن جان مرا شود آسان

گرچه با خلق گفتگوست و را	لیک و می دیش بود بخدا	کرده او و او خود ارکسان شود	او خدا بنمید و کسان او را
بستش از طاعت از و توانا	بستش از طاعت از و توانا	بستش از طاعت از و توانا	بستش از طاعت از و توانا

در بیان آنکه تا مردنی بسحر چشمه حیوان نبرد و از آب زندگانی قطره بجایمان آورد

ای که خواهی از عمر بخور و از	زنده جاوید نگردد و از معشوق	ساعتی گوش هوش بماند	تا آنکه از آب زندگانی زمین
تا بگویم حدیث زنده دلی	تا بکے در میان آب و گل	رسم و ناموس نکند هم زن	چون سکندر شهر بخشد
گر ز آب زندگانی باید	کار کن آنچه پیر نماید	سر هیچ از رضای پیر خرد	قول او را کن هیچ کرد
هر چه گوید ترا بگویش جان	تا بری بچشمه حیوان	چون سکندر شهر بخشد	دل دانش تمام را طلبید
نه شایم و بهیذ از آب حیات	تا بیا بم زمرگ خویش نبات	در میان همه جوانی بود	بسکندر زبان خود بکشد
نه شنیدم که چشمه حیوان	در پس کوه قاف گشته نهان	روشن است بر مثال شمسید	هر که ز نور زنده جاوید
را آنکه او را خدا بی مانند	آنکه قوم قادرش خوانند	نام آن آب زندگانی کرده	کم کسی بپسوا کن برده
تا توانی بسوی آن بشتاب	روی از و بپس بپشتاب	بود پیش جوان عمرش پیر	صاحب حال صاحب پیر
نفت شاهش که راه نبایم	که در آن چون قدم چسان	گفت آن پیر کار افتاده	بر نشین مویان نوزاده
ز آنکه او بر کس است و رفا	چون رود میتواند باز	چون شنید این سخن او نشاء	کرد اندر زمان غریت راه
گذاشت همراه ما دایه چند	همه نوزاد و مایل فرزند	همه خویش خضرانی برد	گوهر بادش بدو سپرد
که بود او ششم من از راسی	تا اگر راه کم کنی دانی	حضرت خضر شد بشبه همراه	هر دو رفتند در مقام سپاه
چون نبرد یک آن آوردند	از قضا هر دو راه کم کردند	هر دو از یکدیگر جدا گشتند	بنم و در دهن بلا گشتند
بود همراه خضر آن گوهر	دوره خود بداشت پیش نظر	در همین آب ندگی ریافت	گشت تجربه بدوی آن بشتاب
غزال کرد لباس نو پوشید	و آنکه آب حیات را نوشید	آب حیوانش چون همیشه شد	زندگیش بجان دیگر شد
چون شرف شد آن غزال	کرد بسیار معرفت حاصل	دندان سجا چون شد شکو	روز از شد ریشهش روشن
معایش چو شد از آن حاصل	خواست بیرون دهان عمل	باز گوهر نهاد پیش نظر	تا در آن تارکیش شد پیر
چون در آن تارکیش غشی داشت	دندان محنت فراغی داشت	بادش چون ندید گوهر خویش	که در آن ره بداند پیش
پس به چشمه حیات نبرد	آب حیوان نخورد ز زاد نبرد	گر تو هم آب زندگانی طلبی	در سیاهی در آید خضر بی
چشم معنی خویش بکشت	دانش پیر خویش بکشت	و آنکه فی پیر بهر ارشای	نیستی مرد را که مر است

دلدار چو جوان نیست
دل سبک باشدین
مرتب مرتبه چو رویش دید
گر یکباری شد محرم
هر که خواهد حق شود آگاه
در پی صبرش فتنه سر و کار
ناگهان آنکه دید دیدارش
نه خبر مرد از حقیقت راه
در پس پرده عشق نه باز
آگاه غمگین بود گمشادان
آگاه خوانند و آگاه رانندش
بار با جان خوف را کرده
ساک راه خلاف مجذوبان
میدر یک یک رو نیاز
راه حق را چنین نور دیده
بروش فرو شب و نیاز
تاری در مقام اهل شهود
نیست بی صبر امرار کشا
بجمل هر آنکه خوگر شد
هر که بایا خوشی اصل نیست
هر چه باشد همه از آن نیست
بطریق نیست در ملکوت
او چه با مال عشق می پرد

نیت عاشق که راه پویان نیست
ره چنین رفته اند اهل یقین
رخسبت بسوا و یکشید
سوختی بر نیاید ز روم
استقامت بپایدش راه
بنود در حریم یارش بار
تاب و تار فروغ خسارش
که شد از کار ساکان آگاه
بنغم و در دیار می سازد
آگاه گریان بود گمشادان
که دهند گمشادانش
خوشی را در رهش فنا کرده
این چنین راه میرود پنهان
تا شود با حبیب خود دمک
تا چنین گشته صاحب دیده
بنغم و محنت و جفای بساز
کاهلی و در کن ملکوت بود
کوش در صبر تازی بمراد
بود هر نفس تو نگر شد
مفلس او چنین حاصل نیست
یا چون در میان جان نیست
خود بود در مقام صبر سبکوت
شخص چه بپیل را چه کند

سرمه را دیده و در کجاست
کشته گشتی زمانه آثارش
طاقت آورد و یار و صلش را
از فروغ بقای او مرد
نخوشش را محض وصل با کند
فاش گردانش کنون یل
دیده دیدار یار پی برده
دایم الدیر کاش این با
راه و مجلس با اعتدال بود
آگاه نازش گمی نیابود
تا شیب فرار کرده یقین
راه آوردن ازین افلاک
که پیش نظر فرو باشد
چون درون پرده
آرزوی وصالش از
بگذر از جان خود
بجمل توجیز و خود
مرد را چاره از
آنکه روی بر
که بود بند
قدسیان
عالم از
لذت

او دیده را دیده و در کجاست
کشته گشتی زمانه آثارش
طاقت آورد و یار و صلش را
از فروغ بقای او مرد
نخوشش را محض وصل با کند
فاش گردانش کنون یل
دیده دیدار یار پی برده
دایم الدیر کاش این با
راه و مجلس با اعتدال بود
آگاه نازش گمی نیابود
تا شیب فرار کرده یقین
راه آوردن ازین افلاک
که پیش نظر فرو باشد
چون درون پرده
آرزوی وصالش از
بگذر از جان خود
بجمل توجیز و خود
مرد را چاره از
آنکه روی بر
که بود بند
قدسیان
عالم از
لذت

هر که در دلش شکر و امان باشد	روز و شب طالب خدا باشد	دست کو که کند ز دنیا و دن	در صفت عاقلان بود مجنون
چون بخت پند او بود بیدار	چون بخت بند او بگریدار	بجای آن خدای خلق جهان	رای او باشد آشکار و نهان
آرزو باش جمله رفته زیاد	نام و ناموس خویش را بباد	باسگ نفس نیستش آرام	در حریم وصال کرد مقام
هر که انش خویش را بپشت	با دلارام خویش واصل نیست	گر تو مردی ز خویش بپیر	دل خود از جهان و دن گریز
	ز آنکه تا زنده از دور دوری	دوری از وصل یار محبوب	

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهریا باطنی هر که را روز از دل استکار
 قدرت رگ سیل از دیده دل او برداشته و همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را
 از ازل اعمی آفریده چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعیدین فی بطن الشقی فی بطن اعمی

نوجوانی ز راه عجز و نیاز	جستجوی صیب کرد آغاز	عاشق عشق و در دلش افتاد	مشکل عشق مشکل افتاد
روز و شب و کشتا کشت عشق	هست ایم ز شوق و لکش عشق	بود نا دیده عاشق رخ یار	بود زانده یار ز روزار
عاشق یار بود نا دیده	ناگشاده وصل او دیده	درویش از حد گذشت در مان	بر پیش جان سید و جانان رخ
دور از وصل آن دوزنای	آتش حیرت در تاب	دایم از حیرت وصل آن دلبر	لب او خشک بود و چشمش تر
ماند کار جهانش در رونق	گشت دل سرد کارها مطلق	بسکه از هر چه بود خالی شد	بموجود یوانه لا و بابی شد
از دلش رفته بود صبر و قرار	بود دایم بگوچه و بازار	با همه خلق گفتگو نی کرد	وز همه کس سرخ او میکرد
از بهر کس نشانش نمی طلبید	آشکار و نهانش می طلبید	تا که یک روز پیر زان دین	سوسه او شد روان از زویر
که من نه نوا خدا طلبم	جان مادر بگو کجی اطلبم	نگران زن چه دیزیکو سفت	گشت چون غنچه در قفس سفت
که خدا در ره نیست که نیست	جان مادر بگو کجاست نیست	هر کجا جویش عین باشد	بیج جانیت گونی باشد
همه جا هست آشکار و نهان	لیک از چشم حوالان پنهان	که طلب کرد گونیافت و را	کو مریضی که او نیافت شفا
گو کسی کو ز روی عجز و نیاز	جویدش تا نشد بد و نسا	که ز آئینه اش بخار زد و دود	کو لقای خودش را نینمود
که کسی خواندش از سزار	که ندانش نه از دلدار	که نهال حیات خویش برید	که هماندم وصل او رسید
که سوسه بیکدم ز دادر خویش	کو نیامد نه از فرسخ بدین	که و را خواند کو جواب نداد	که بزود که او درش نکشاد
کیست کو خورد ناوک غم او	که کرد او علاج مرهم او	که شبی دیده اش خواب نشود	که بد و لمعه رخش ننمود
که شده بنده اش باز ایش	که شد و ز زمان خریدارش	هر که آمد ز راه عجز و نیاز	تا امید از درش نبرد و نیاز

گفت و شنید
شیار گریه و شوش
رک و چو میگردد
دی یگانه خوش است
هم افزون لب که او دند
ست آن در جواب فی الحیا

مرچه او را باین بهانه بند
نیت در دست بچم از تو بچم
که من زار و چه آن دارم

آنکه دارند آنکه نادرند
چون زهر خیزش شش است
پس خریدار او شدم ناچار

چون نهی نمی توانی خرید
هیچ شوخ خوش را بگذار
فیت بر وجود خویش من

بند بند و اطاعت کن
گوشت گیر حق بیگو
تا که بچو سایه پست شو

نیت شو تا بدو رفتی حال
تا تو باقیست یکسر مو
هر که این راه رنجوش است

هر که در پیش گشت راه نورد
که ز سحر و امان شد

خلق را دل بجز گشت دوم
بیزاری کلا سیه در دست
یک نقش کس خورشید

مال داران را خریدارم
تو کجا آن در گانه کجا
که مرا هم جز این تاس نیست

غرض من همین است ایاران
نیت بچم بدست غایز جان
گر ندانم بهای او چندان

نبود چون بهای کس را
هر که محرم در آن حرم گزید
رفت نزدیک سینه نوشت

پس بر تیج کرد شو قابل
خاک شو خاک سرور از کن
فیت خود چو شکسته شاید

ساده دل باش و مکر یونکن
پیش رو باش مره تحقیق
مخوش شو بچو سایه در نور شید

تا گردی ز خوشی پنهان
این چه راه است نه بی پایان
نه عصا و نه راست درویشی

نه بدان کونیا درویش است
دور بودن از آن جماعت به
نیت درویش او کجا باشد

که بدست آورد در تیش
گرد سودای بوفش
دل مهر کلاه است بر گهر
هر چه دارند جلای آرنه
زود بشین بگوشه از پیا
که جز این هم بهای پوش نیست
که شوم و صفت خریداران
گرد بندش هنوز دست نرا
یک ستم من از خریداران
چه تفاوت میان ما و شما
زنا دارم چه بیکم کردو
همچنان آن کلاهش درو
رشت نه دل ز مهر غیر کسل
نیت شو نیت کار ساز کن
یار و قیمت با من نراید
سرکشی بر مثال دیو کن
آشنا شو درون عجمو
تا جانم زنده حسابو
نشوی و اصل خدای
که بخود مهری در آن
اصل درویشی است
بند نفس تابع
مهر ایشان بدو

بود یوسف گراز و کون آزاد
روزی از روزها معاينه
لرس از بندگی کسی بود
همچون نیست در همه آفاق
چون نه و شرف و خود پندشاد
قیمت خویش را بستی چو نهاد
چون بدان قیمتش خرد آن حرف
بسکه یوسف حسن بندیکو
بعد از آن بیفروزش گفتا
بردار است به بازارش
نور خسار و چنان گردید
همه بخوان آن پری پیکر
نموشه تنای او میگفت
که بیا میدای حسریداران
که در هر چند و صفت و دلال
گفته دلال مدح او بشتاب
آن زمان کان جمال شود
چون تو بسیار کردی خرید و فروش
این زمان کن شکست کنی
چون کسی قیمت نهد کم تا
که بپایند خاص عام جهان
آنها را ای کرد و پدید
نزد که بپایند همه جهان

لیک در بندگی افتاد
دید خود را نکو در آینه
قیمت و قدرش بسی بود
همی تم اندر نکوئی خود طاق
پست گشت به بندگی افتاد
زان بهایش این افتاد
سوی مصر انگه روانش کرد
خلق عاشق شدند بر رخ او
هم بازار بر دوکان فردا
تا شود مشتری خریدارش
که تو گوئی که مرغ جانش برید
بخل حبیب پرزگو هر روز
دور بالماش معرفت نمی
این چنین بنده خرید بجان
گفته او عجب خوشش می آید
و م خود کرده آن در نایاب
نویس از میان نه بگریه
وز به کس فخیلت خود پیش
در بهایت شکست آورده
ما نسایت کنیم صد چندان
آنجنین بنده خرید بجان
کس متاعی چنین نکس خرید
بده و پارا شتابستان

سبب بندگی او آن بود
بسکه زیبا جمال خود را دید
از همه چیز بودی افزون
ماه در پیش روی من خجل
تاجری که برادرانش خرید
بهر ده گردم شمارش بود
چون در آورده اند آنش
تاجر اظهار کرد بندگیش
از همه کار و بار و پرداخت
هر که را چشم بر خوش افتاد
پیش تاجر همه خریداران
بود دلال پیشش استاده
زبان که داشت از سر در
که لطیف و ظریف بی خلالت
کوفه چون قیمتش گران آید
که بنا که رسیده آواز
از ره غم و دل شادی
قیمت هم شکست آوردم
قیمت را بسی بلند کنیم
بود دلال بر سر بازار
کوسی که دبد ز رو بخرد
مال از بهر یار فرزانه است
هر کسی بر چه داشت آورد

که در آینه خویش را ببیند
کرد با خود بیان گفت و شنید
قیمت من نه در حد میرین
هر از نور خویش منفعل است
یدرم بهر ده بهاش بسید
از تر پاک نه عیارش بود
خلق و اله شدند از بهرش
ذات محنت و فتن گیش
بلیاس خوشش خیرین باخت
خرمن عقل خویش داد بباد
بنده و بادشاه و پیر جهان
رفت عقلش کار افتاد
وصف ثعلب و چنین میکرد
نیت شدش بد هر بدش
او شکست بهای خود میکرد
که بگویم با تو یک راز
قیمت خود بلند نهادی
وز بلندیت پست آوردم
بر سر خلاق ارجمند کنیم
همچنان در تنای آن دلار
وین متاعی چنین بجان برد
ز سپه یار بار و خانه است
همچنان و منشا نمیکرد

سازگ

هم روی دید مجنون را
چون نهاد جاش را
چون که کانه شکست

پیرین من هوای او دارم
شست در قفس بچو مجذبان

بچو پروانه گرد شمع وصال
کانه سینه اش بود چون شکست

پیراش که در نهامی کسانست
ز انجست قایلش بچویند

زان شکست چنانست
هر که او نیست شیطانست

کانه شکست اگر خدا خواهی
دیگ باطن اگر بچویند

گر نه سوزی درین جهان چویند
آداران بچودی شوخی اصل

آداران سوختن چو بکداری
حیف اید که کشته بکنی

۵۰

آن وفا کیش و دان ازین
ساخت شیرین عیش کاشترا

رفت او را ز دام عقل از دست
آرزوی لقای او دارم

گشت از شوق و دل بکوبان
گشت تا سوختن همه بول

در هماندم بد بربش بپوست
خلقش رفته او چو شکست

راه و حلش اصدق بچویند
گر در نیز بون بست شوند

ایک اندر لباس انسانست
بگذر از خویش گریه خواهی

خویش را نیز در خروش
نار و دوزخ بسوزد خردا

این بود حال ایل ال ایل
دیدم بر وصل یار اندازی

وندان بچویند بکنی
قطب بین بعد ازین تا کن

خود از کار خویش بکشاده
آن نه خوش لقای شمع

گفت شکست کانه امیلی
آن پیر زاده هم مرا خواند

رقص گشته پیش آن بزم
آتش عشق ازینش ساخت

آن شب اکیست با تو گویم باز
رهبان عاشقان بچویند

تا نشان شان درین خویش
گر ترا هست دیده بینا

کانه سستی ساکنان باشد
ز آنکه تا کانه است در دست بود

خوبش را سوز هم چه پروانه
گر نویستی دلا زایل نیار

خو کردی چو قطره در دریا
بعد ازین در قفس بگیرم

بگذر از خویش چه در کل کن
ای در همین آنکه طایفه عبودیت درین آه

چادر دنیا و آخرت فی و بجهت
چو در دنیا زبانه چشم خوش

بنویس تو عرض زنده سبب فود دنیا زبانه چشم خوش
مقام خود پای تمامی روی از حق بگردانی و

مقام خود پای تمامی روی از حق بگردانی و
شش پیر بپیران اسمن چند با تو خواهم گفت

جام در دست دگر داده
خود بکف گیر و شکست جام
بگمان هست بانس بی
هر من در میان جان ارد
بچو ایل کمال با از سر
که غل غش او تمام گشت
رهبان ساکنان کوس نیاز
جوید او را بر آنکه در دست
کانه شان شکست کانه
پیر چو تار ساندت بخدا
گر کسی تو فتح آن باشد
رشته دل بدوست بود
همیشه شکست قالب انسان
بچو در از خویش چو بود
خویش را بچو سوزنی
فانی از خویش باقیست
سوی دلا ز خویش

گاه در کوه بود که در دست ن شبان چون دراز شد دلست داغ یاد گاری کسیت بر دست ناکت غبار کسیت پیشیت معهود آوازین تارکیت من سودای عشق رسوایم عاشق ایلم من مجنون از دو عالم رسیده ام در عشقش دای نیش نیست	سبانی بنا کرمان بگذشت از سر حرمت از دیو رسید بر جگر خشم تیر کاری کسیت رنگ خساره تو زردانیت از براسه خرابین بر گوسه بهدم وحشیان صحرایم دل از بجز او شده پریشان بار خشت کشیده اویم عشق آن دلفریب کیش نیست	کرد او را لبوس خود آواز گر چه او لاغر و ضعیف شد چون سرو پارسه میکرد موس بر سر چراگذاشته گفت مجنون پیرس حال مرا دل از درد عاشقی پریش است غیر از نیست هیچ در دل من بر جگر خشم تیر کاری است عاشقی مست رده لیلی ام نه مرا محبتی که گویم راز بهدم غیر از نیست کسی غم لیلی این قمر من است جزوی هر چه هست بزارم عاشق و دلفکار و حیرانم باتو گویم چیست درانت می نهد خود بدیدگان بزم نام آن نازنین بود لیلی در لباس گدا گدائی کن خیز و اندر صف گدایان رو تو هم آن دم لقای او بینی رفت سر حلقه گدایان شد یکسک را طعنانی بخشد زین بهانه میانه دگران	گشت با او ز یکسک مساز بچو و او چنین تحقیق شد رو بصر اندادی و فرد عسل خود بدان طرشتیه غم تنهایی و طلال مرا غم از هر چه گویم نیست شکل عشق او است شکل من بر دلم داغ یاد گاری است راز رازان هم چو موی لیلی ام تا غم خود بدو گویم باز تا بدو من نفس شوم نشسته از دو عالم همین گریه است غم او را بجان خریدارم چاره کار خود نیست دالم تا به بینی که وصل جانات سید بد خود طعام با مردم با گدایان در ابودیس من نو کرد و آشنائی کن جام درد ستاه پویان چهره جانفزای او بینی شاد و خورم ز بی نایان تا مجنون دل مید رسیده شد بدیدار یا ز خود دگران
--	---	--	---

درین سفر باین
ه شدن پیر و مرید
رویش چون برود
ب وصل یار خود را خورد
از خواب ز خود شود آزاد
بوزارش بگفت کای خندیم
گفت کاندنرهاوش اندر جان
چون مرادید کشف آن افتاد
قوت باران نیامده
بوزارش بگفت بار و گره
هر که از خم تیغ او خورده
مرده آن دان که چو چوین

جان که نبود چه کار سازون
تا در خالقاه گشت پدید
پارش از پرده رویش کشاد
جان بجانان خویش او بمرد
جان شیرین چنین بیایداد
نظرت مرگ شد برین بطلوم
حاتی بود بود از و نهان
لافتش طاق گشت جان بود
زیر بار گران چنین مرده
کین چنین مردنش جان
چون بمیرد مگو که او مرده
جان بجان آفرین خود چه
هر که این چنین بود مرن

گفت پیرش کین شوم همراه
رفته بدبازید بر لب هوی
و غور بازید رویش دید
جامه جان خویش ساخته چای
هر که از مرگ خویش میرسد
ای تو در دین حق شدی
گشت آن مدتی که بایست
کرم او بود کار من یافت
هر که او جان بیاز خویش
هر که راجان خدای بگیرد
هر که گشت دلبر جان
قطب بین جان خود بجان
غم مرون نباید شمع مرون

برسانم ترا بدان درگاه
داشت در دست پیر زان
شبهه از میان جان کشید
پیش هر دو فتاد و در خاک
هرگز اندر وصال و نرسد
این مریدی مرا چرا گشته
دیده اش دیده دگر بایست
مرکب قبرش عنان بر تافت
زنده اش دان مگو که بمرد
زنده باشد و گرنی بمرد
حیف باشد که مرده اش
ناشد از وصل یا خورم و شاد

بدانکه چون سلطان عشق در ملک خود کسی خیمه زند از ماسوی خلاص شود زیرا که
از غیر عشق باشد و ریای علم سلطان عشق تیغ عشق براندازند تا شاهستان
ملک او از غیر خالی شود و آینه دل او از زنگار طبیعت صاف شود تا محشود
حقیقی از تیغ عزت جلال جمال جهان آرای خود رو نماید

عشق آموزای دل از غیب خوان	از دولت مهر غیر کن مرون	سخن عشق داستان آوز
سخن بد عشق نتوان گفت	در بالاس عشق نتوان	سخن عشق راحت جانست
داستانی عشق بهتر نیست	بهر از عشق دینر بگیر نیست	عشق از خود و از زبان مرن
همچو غیبون عشق لیلی خویش	بگذر از هر چه هست آفرین	قیس چون شد عشق دیوانه
هر کجا ذکر عاشقان گویند	نام او را بدستان گویند	که سیر عاشقان جان باز او
حذیه عشق آنچنان ساخت	کز دو عالم تمام داشت	از دلش مهر هر چه بود پرید

بزرگان و بیان ناپدید است
پیش پیر آمد آن کو کردار
قطره من و آن بوی خوش
من گدایم تو بادشاهی
دولت من از جندی است
چون ز توفیق میکشیم الحق
لیک تا ز نیر سد مجک
در دل هر زمان کند منزل
هر زمان جلوه میکند دل
گاه اسم و گیسو مسامیم
که چشمم گیسو پر وانه
هر که چیزی ندید حیرانست
در تحیر ماند از سخنش
گفت با او که راست برگویم
من درین کوشش و کرم
گفت با او مرید نیکویش
هر که مقصود خوشین یافت
هر که راه روی یار بنماید
پیش او غیر روی دلدارش
نظرت چون بایزید افتد
چون خدا را پدید آید
یک نظر بایزید آید
گر بیانی تو نیز همراهم

آن حضور می که یافت بگویم
کرد احوال خویش را اظهار
می شوق من از بسبب تو است
کنج مقصود و قبل گاه منی
همست من از سر بند است
پس تویی اگر کار من مطلق
دل صراف کی بد از شک
عقلم از سر رود و قرار از دل
تو مگر حل کنی چنین مشکل
گاه چون قطره که چو دریایم
که چو خیزانه که چو دیوانه
و ز خیالات آن پریشانست
می نهد دست خویش در اثر
راه الصاف را بجد پویم
نیست مافوق سیر تو سیرم
که در بار شکلم شد پیش
از همه کو بهای عیان کفایت
و لش از دیگری نیاساید
گر گله بشکافد بود خارش
کوشش او ترا پدید افتد
زین نکو تو بسی فرو بینی
به که صدر چنین خدایی
نیست از رفتن کی اگر هم

روزی افتاد ناگهش در سر
گفت با او که ای شکوینده
مهر تو هم چو جانست متن من
تویی خورشید و زره دایم
من چو کاهم تو کمر بایست
گویم احوال خویش سرتاسر
رو که هفتاد بار بی شک
آن خدا که نیست همتایش
زانکه با عقل و فهم ناید راست
که چو معشوق گاه چون عشق
غیر تو هر که بشنود سخنم
هر که چیزی ندید چون شنود
چون شنید این سخن از آن
دلبرت چون بدیده آید
هر که در راه حق بدانه کرد
بر کسی کو خدای را بیند
زود جای دیگر از راه او
بلکه او را ز دیگران عار است
گفت پریشان از این پیش
در حقیقت چو بایزید شو
این زمان گر گشته تنه
گفت در پیش پسندیم
هر چه تویی چنان کنم از جان

که کند حال خویش را ظاهر
تو خداوند کار و من بنده
جان چو بود چه کار آید تن
تویی دریا و جو ببارم من
راستی گویمت خدای من
گر چه داری تو را تمام خبر
میشود دیده آن بر غیب
نیست جز ملک دل گر جاثر
که مرا از خدای خود چه بقا
که چو عذرا و گاه چون امت
در زمان پوست میکند بدم
عقل او که بدان نمی دود
پیر روشن ضمیر پاک منبر
پیر تو بایزید می آید
تو یقین دان که نیست زود
دیدن بایزید را چه کند
چون بود یار در برابر او
که در ابا کس دیگر کار است
در خورشید دیدای خویش
بر مثال می ایل دید شو
در خورشید شدی باین یقین
یک بس دور از تو بریدم
سر خود را نه چسبم از فرمان

رنگ
 بی پیش ازین نوا
 کل خود را ز رنگ بوا
 کرده از کار خود همین حاصل
 در باغ بقرچاه نرفت
 کس بیدل راه نرفت
 و بیان
 مرد قابل می باید رخ دست پیر
 مرد قابل می باید رخ دست پیر
 و نام اختیار خود در همه امور تا تواند بدست پیر و پند چنانچه مرده در دست غسان
 و تا پیر از سخن نرسد جواب نکند بطاهر و باطن توجه باشد و در آن گوشه که
 او را حلقه پیا نشود و از کمال باطن معنوی بهره یابد
 گوش تا حکایت بشود
 این سخن حاضر و بخت پنهان
 بود در کبر فیض ستغرق
 چشم کردی برو جانان با
 و غنایافته بدوست بقا
 پرورش یافته قلیل و کثیر
 تا مرادش ز نامادی یافت
 امش امر خدا دانست
 بود بایاد دوست لیل و نهار
 با کار خود آشت ناگشته
 ز خارشش در داند
 و ز عجبها سب گند کرده
 بد قصد خویش آید
 محو گشته نموده آثارش
 ش از دیده بگوید
 کوش تا حکایت بشود
 این سخن حاضر و بخت پنهان
 بود در کبر فیض ستغرق
 چشم کردی برو جانان با
 و غنایافته بدوست بقا
 پرورش یافته قلیل و کثیر
 تا مرادش ز نامادی یافت
 امش امر خدا دانست
 بود بایاد دوست لیل و نهار
 با کار خود آشت ناگشته
 ز خارشش در داند
 و ز عجبها سب گند کرده
 بد قصد خویش آید
 محو گشته نموده آثارش
 ش از دیده بگوید

درد بالمش چکد فیوض لغو د	سر تسلیم بر زمین آرد	ترک سودای کبر کلین آرد	یاد از لطف حضرت معبود
مهر اسلام در دل افراز د	ترک سودای ایجهان گیرد	ترک شهوات این دآن گیرد	عت کفر از بر انداز د
شود از صدق بنده درگاه	روح بر پشت او سوار شود	بر سر ملک شهریار شود	مر نه بر قضاے امر الله
نسل کفار را بر انداز د	ظلمت ارق شهانه ساز کند	در خلافت دو چشم بار کند	دم از شوق گوشه تاز د
رسم و آئین خود را انداز د	ملک ویران کنی بند سمر	خانه خویش را کند پر نور	دن سرکشان بر انداز د
بار عیت شود بعینم خوار	شکر کفر چون قمام شکست	همه آشوب و فتنه بپاشت	هر تخت مملکت و ارس
چشم خود را از تیرگی بکشود	منزل خویش پاک روشن دید	سبز و یاسمین و سوسن دید	ن خبر داشت از ملک خود
بلبلان خوش نوا و خوش گنگ	آب هر گوشه گردان میدید	در لطافت هوا س میخندید	ن سرخ و شکوفه با هر رنگ
آب و تابش تمام شوق انگیز	قصر بالیش سفید و پاکیزه	دند و موشان و دونهیزه	شک و مجرب نچاک آن آسیر
همه از بهر خدشش بر پا	گاه در دیده شکل سری بود	که ز حل گاه مشترک نبود	در باب دلبر یکتا
گاه خورشید و ز نظر میدید	سیر سیکر و مشرب پامان	هر دم از جانب دگر گردان	هلاک و گم قمری دید
کانه درین شهر خویش گنبد	ای بسا عدل و فضل می دید	که چنین شهر یابا آید	نعت آیا خلیفه این کیست
گرچه بنیم جمال او چه گوشت	ناگهان دید منزه روشن	بوی میداد و چه مشک حق	در سرین هوای دیدن او
بدر قصر بارگاه رسید	دید عکس تمام اشیا را	پیش قصرش فتاده انداز پا	در زمان سوار روان گردید
حمد گویان تمام آنها	در غلط او افتاد و چون آن	که مگر کرد کار گشته پدید	در سجودند جلای آنجا
تا به نزدیک شاه خویش آمد	دید چون پر تو از آن خسار	در زمان برگرفت ناکه زار	از همه بگذاشت و پیش آمد
بجز او در زمان بچویش آمد	گشت او را چه عاشقی آید	پیشتر رفت از ره نگین	از می شوق در خرویش آمد
تیرگی ز خویش برود و دند	هر دو بودند هم چو آب لال	هر دو بختی شده بهمی لال	هر دو چون آشنای هم بودند
اندک راه هستی طے کرد	دید رو چو ماه و خورتابان	بهتر از روی چهره عایان	یک فانی چو رو در رو کرد
گر زمین دید گر سما میدید	دل نا بختی زمان فغان داشت	خویش را کرد کاری پنداشت	خویش را محض آن لقای دید
منزل بر خط لب مملک	کز این بگذری تو ای دانا	میکنی سیر عالم بال	است این طور روح اسلک
بر فراز سماش منزل نیست	ای بسا سالک بجز و ختار	که غلط کرد از سر پندار	لیک آنرا که سیر کامل نیست
عاقبت ساخت خویش را کاه	زدانا محی که من خدا با تم	بر سر خلق کبر یا با شتم	شک آرد و با خند آخر

ی رنگ

با کرده مبدوان گلشن
می که به زبان کشند
دانا چو این سخن بشنید
ت میگویی یک سخن شنوم
فت احول دو مرغ ترا
همه گفتند این احولی است
چشم تو احول است نابینا
سعی کن زود تر درین کشور
ماشوی آشنای بجز عشق
رابطه قلبت چنان می باید
صورتش را بپوشش نظر
چشم دیدت شود منور زو
در توجه مباش از غافل
هر که او را دلیل آه رود
سخنم گوش کن اگر مرد
درد بایده داشت گیرد
دل هر کز جلتاریک است

۴۴

سراو گشت بر همه روشن
پیش احول دوشن عیان
در جانش نظر کنان خند
لیک در چشم خود دوشن منیم
و ندرین باب مدعی شوی
این سخن هم نشانه اوست
گوش جانت گراست ناشنا
هر خود دیده بدست آور
واسطه اوست در ره تحقیق
که سر سودران نه بخاید
وار بان خویش را ز خوف خطر
بلکه تسلیم زان معطر زو
دار احضار او یک منزل
عاقبت سرنگون بچاره زو
تا بکس راه هرزه میگردی
آتش او بخرمنت گیرد
پیش او این چو موباریک است
همه گفتند احولی اے مرد
سیرین چاک کرد نادان
گفت من یک تم گد گشت
انگهان مرغی فرو آمد
اگر بود چشم احولم بر کار
اوست بیکتا بچشم اهل خرد
کار خود در بطبع وا گذار
چون ترانیت دیده حق بین
خندش را بصدق حاضر بار
چون شوی بر خدا خود نشو
تو چو کانی اگر شوای آزاد
ملک حیوان شود از و دیار
نیستت چاره ز خدمت او
بچکس خود بخود بهر نیست
هر که را در و نیست گفتن
گوش هر کس کم بند پذیرد
سر و سامان این کجا دارد
پیش او این چو موباریک است

او حدیث کسی قبول نکرد
که چرا بهر زمان دو اندک
خود گواه خودی تزلزل نیست
راشتناش کنار ه چونند
این دو مرغک چنان به بیجا
چشم احول یکی دو می بیند
عقل خود را تو داخل دهنها
پیر گیرد به بین بعین
دایما پاسبان خاطر بار
پیشوای دیدن و آلاء
همه هستی تو دهر بر باد
مرغ دل را به خون کشته
با خبر باش از فضیلت او
زود راه کس چو بهر نیست
پیش او است آب بهر باد
آخرا ندر جهالتش
روی خود زین حد
مکن
مانده از حرص
بجو شیر درند
خوش از و بد
بون خورش
طریقت
در بیان شمه از سلوک وندگان آه تحقیق فری از آنکه سالک را بخود رفتن ممکن
ای برادر بیای تو غافل از خوشین چوای تو
شیوه ماتمام خیر آن
فری را بچک آور دی
مدبری بر نهاد و بدیش است
و ایمان بده تویش
کار ما غفلت
اگر بدمش در آوری کرد
نظامی فاشتی بداندیش

رومی بنماید از پس پرده	عجب خود را همه عیان بینی	یا همه سود یا زیان بینی
و همین روزگار فردا کن	عاقل آنست که عیب خود بیند	نیکی را جدا کند از بد
عیب خود او رویش نظر	سر عیب خودش درون آورد	هر چه بد باشد آن بدون آورد
نگذاید یک زمان در آن تقصیر	ای که خوابی از غم خلاص شوی	بهمدم ره روان خاص شوی
هستی خویش را شکست آورد	تا ترا علم دین بیاورد	شیخ ایمان تو برافروزد
تو زینتی حسن او گلشن	گر کنی کار در زمین دلت	حسن او سر ز نذر آب گلوت
اوست خورشید تو هلال شو	نه ز خورشید فیض بگیرد	چون شود دور ز دسیه میرد
هر چه بینی خودی معاینه	پیش او هر که رخت خویش کشید	گر بد و نیک دید از خود دید
بادل زنده نفس مرده بود	پیر باید که از نهایت راه	باشد او با خبر بفضائل
نور ز آئینه را شده مکشوف	نیست دیگر میان او و خدا	گر به بینی تو احوال گویا
که بود سال عمرش از تو پیش	پیر باید که مرد راه بود	فانی از خویش و اله بود
نفس او پهلوان چو شیر بود	همه باشد دروغ گفته و	یک از روم دیگری از یک
باید و نیک معتدل باشد	پنجان که طمع به نزد کسان	لغضا و روا شود همان
نه زنده دم ز خوشتن مطلق	پنجان که دروغ گفتن خویش	از غلط نام خود دهند در پیش
فارغ از نفع و از ضرر باشد	پنجان که ز کدورت بسیار	ملک جانش سیه بود چون غبار
نور اعراسش از جبین باشد	پنجان پیر که طمع به مردم	روزگار خودش ندانم مردم
ظاهر و باطنش بود بشیرید	پنجان پیر که خدا دوست	بماز و بروزه مغرور است
راست باشد قبول بی غیر	هر که او بر میری چنین یابد	باید از خلق روی برتابد
یک جهته روی آورد در کار	یارب از لطف خود در گشت	گمراهان را تمام راه خاک
لطف خود یار یار همکن	نخل سنی بکن زنج و زین	

در بیان آنکه چشم اتول ملی را دومی بیند و دیده کامل حسد کی نه بیند

جمع مردمان نیکو خوئی	جمع بود در لب کجوی	کل و سبیل میدید جدا کجا
از خوش طبع و زریک عالم	بهمه با هم بافتن خوش دل	احولی در میان ایشان بود
		همه بهر نظاره اشن بر پا
		که پیشش دو کس چهار نمود

دار مبتلای ویم
غم خدا دار
بست کوچه و بازار
شوق ز خود را باید
دشمن را دارند
بفرست از همه گفتار
هر که باشد عشق بر خوردار
ای غمت مایه همه شادی

بر سر کوچه پلاس ویم
سر و سامان زمین چادر
از تو باشی عشق بر خوردار
از وجود خود شش فنا باید
سر و سامان کس کجا دارند
گشت خواهش رفت از بازار
هر دشمن تربیت بود در کار
بندگی تو به ز آزاد
قطب الدین خاغانه غمت بخور

من که بر خلق عاشق زارم
تو که گویند ذوق حق دار
کس بمن ناقص سخن گوید
عاشقان با نشان دیگر است
این سخنها چون چراغ شنید
ای بسا نیت که آن یافت
تربیت اهل درد را باید
هر که در کوی تو قدم زده است
در جفا و الم شده مشهور

روز و شب حالت چنین نام
چون من این چنین نطق دار
عجب من کبسی و گر جوئی
هر نفس شان فسانه دیگر است
در جایش سکوت را ورزید
همگی روی از جهان تافت
در در تربیت شفا باید
بجفا و الم غم علم شده است

رمزی در تعریف آنکه میر کامل حقیقت بین باید مرصداق بواسطه او مجرا تواند سید دولت
حق الیقین مشرف تواند شد

کرد کار با بوش ابرمه
بر لبه نثرل یقینم کن
مانده ام دور از گران جان
تا بخوانم بفضل تو سبقت
نیست در دل بغیر زین بوم
هم مگر طفت تو شود یاد
پرده از پیش دیده ام بر دار
روز عمر مرا چو شب آید
جان من چون شود جدا از
نیک و بد هر چه کرده ام حال
نظر طاعت اگر بود همراه
مخوش خاک نور اعمال است

همه ره روان قرینم کن
نیست بیم بغیر نادان
و ز گلستان حسن نو در قی
همه هست نیست دستم
ره روان را بخود شو بهر
اگر دم دور این گنار
جان شیرین من بلباید
رگ جان مرا بخود پیوند
همه بهره برم دران منزل
یا بود نور ذکر الا الله
وان تجلی حسن فعال است
زافان را بهیون الا

مرغ دل را بود که ام کنم
دشمن و فضل سبایت
جان فرایز شوق خواندن
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار زار و اسیر حیرانم
بکیس و کوی مانده ام تنها
تو شمه راه من کنی همراه
دین غم آبا چون شوم بیرون
هر چه باشد مرا ز خیر و شر
نور آن دریم شود جو
اگر نباشد ثواب پیش از بیه
مروز از خدا غا

در پناه خودت پناهم ده
تو نفس الجسم کنم
گر بدایت کنی عنایت
شاد گردد دلم ز دیدن او
ره نیابد گدا بنظر شاه
وز بهر کرد با پیشما نم
در غری فتاده ام الا
گفتن لا اله الا
در روم من گویز نم
بست بر صورتش
گوزنار یک را که
از خجالت سر
نا خدا گونی

همه ذرات گشته سگردان

یدن دختر جوانی و عاشق شد از افراط محبت که کوچه بازار گردیدن و همه عالم را عجم پنداشتند

دختر نازک پر خسار بود در خلعت از خورشید گذار بلکه حوران برابر او شست روز شب طالب صافش بود رفت بیرون از خانه بی جا چهره جان فراسه آن لبر بخیبر از محله و بازار اجمی آن حبیب خضر حق که ترا سر لب و بال است این کین همه شیوه جنون باشد باز گرد و پرو بخانه خویش زین تکه بوی نیست هیچ و نال نیست با هیچ کس در کارم که ندارم خبر خویش جوی که ندارد دلم خبر از تن آنچنان رفته پای من بوی آنچنان دل بوده آرزو آنچنان عشق من شده محکم آنچنان عقل و هوش من بود از غمش دست نیرم بر سر هر کجا هست بهمنان ویم گر خوشم و گرفتارم چهره او عیانست در نظر هر دو در درون جام لبر	خود نبودش بغیر از آن شهر ماه خسار و براج عکا کز بد و نیک خویش باز رسید در ر بودنش خیال جانانه در بهر اس وصال آن دلدار وز خلایق نداشت هیچ اکراه سقت او بزرگ و کی زمین ناگهان کرد و خورشید و چار در تو غافل چو پاشده نادر سر سوی بدیدات آکر دم هیچ و عقل و فهم داخل نیست زان ندارم ز حال خود خبر که ندانم کیم کجایم من که ندانم بر دهم یا بگریزم ام که نمانده عقل و هوش اثر که ندانم بیار و دم با سر که مرا نیست یک نفس آرام باجالش چو در برم من هر کجا میر ویم بود حاضر از وجودم نماند نام و نشا که ندارم خبر ازین از ان	دختر نازک پر خسار بود در خلعت از خورشید گذار بلکه حوران برابر او شست روز شب طالب صافش بود رفت بیرون از خانه بی جا چهره جان فراسه آن لبر بخیبر از محله و بازار اجمی آن حبیب خضر حق که ترا سر لب و بال است این کین همه شیوه جنون باشد باز گرد و پرو بخانه خویش زین تکه بوی نیست هیچ و نال نیست با هیچ کس در کارم که ندارم خبر خویش جوی که ندارد دلم خبر از تن آنچنان رفته پای من بوی آنچنان دل بوده آرزو آنچنان عشق من شده محکم آنچنان عقل و هوش من بود از غمش دست نیرم بر سر هر کجا هست بهمنان ویم گر خوشم و گرفتارم چهره او عیانست در نظر هر دو در درون جام لبر
--	---	--

و بروی قصر نشست
از پیش چو ن بهوش آمد
مان منزلی در گری کرد
ن نزدیک قصر شاه رسید
دید دختر که کار او شده بند
خوشد در جمال آن دلبر
نقدستی تمام داد مباد
آندان دلربا بگرد سرش
آری نیست کار عاشقی زار
جان بوسنگار از آن نیست
جان و جانان بهم نیاید رست
گشت قصه آن جوان زنده
ویدنی چنانکه می باید
بچو آئینه بود آن عاشق
هر دو آئینه در برابر هم
بیچ کس را چنین صافی نیست
پیش ازین گفت نم خطا باشد
آه زین عقبها که در ره مات
گرنیشت عطای تو رهبر
و بعضیان خود فرو بند
در جوانی زب سعادتمند
گر کنی جور و کنه احسان
که غارت تو اش طلب باشد

وان جوان را گرفت دست
از همه گفتگو خوش آمد
بچو مجنون که روی در جی کرد
در وایان و بارگاهش آمد
عقبه از راه او برون افکند
خانی از خوشن شدن یکسر
آن جوان را درون قصر نهاد
تا دهد از وصال خود خبرش
که در جهان بنده است و دلدار
گر بری تحفه به از جان نیست
هر کجا جان بود وصال کجا
شد چو با وصل یار از زنده
یافت ذوقی چنانکه می باید
وصل و دل از خوشن لایق
هر دو یک جنس بود از سر هم
که بیایان آن زو نیست
این هم از لطف کبریا باشد
آه زین منزلی که ناپیدا است
کس که ره برد از خود خط
کار خود سر سبز نگویند
مس قبی می شود کیس
همه بهیم بنده فرمان
در ره صدق ناله ادبیا

آن جوان دید بر تو ای رسد
و دعوی از سر نهاد و گفتگو
جگر از عشق لیلیش خون شد
رزه از شوق بردش افتاد
بار و گیر جمال خود نمود
دایه او را نهاد سر بر دوش
روح از ملک تن برون فرست
در جالش نظر کنان می بود
تحفه عاشقان چنین باشد
هر کجا جان خود عزیز بود
مرگ باشد حیات بل شود
زنده شد از عنایت نظرش
همگی محض آن جمال شده
بلکه دلبر تمام آئینه بود
قطره آب چون بدری باشد
هر کرا اینچنین وصال بود
آه زین دوری و گران جفا
دوستی گرنیشت از بر تو
گر طاعت کس شود مغرور
ای بسا گران که راه دگر
در برانی چو کافران زورت
نامیر از دوت نباشد کس
ای طلب کار چو تو بهیتر

در زمان رفت عشاقش از کج
نشت در راه او بجد میزد
ام او قیس بود مجنون شد
این دگر باره کش افتاد
نقدستی تمام از و بر بود
آه چنان بود آن جوان بدو
بمقام خودش درون فرست
همچنان مرده آن جوان بود
جان عاشق در آتش باشد
در ره عشق سینه نمیر بود
وان نشانی ز وصل دلبر بود
شد یقین از وصال و خبرش
وصل دلبر بر و لال شده
وصل دلبر در آن معانی بود
قطره نبود چو محض راز
عشق بازی بر و حال
آه زین غفلت و پریشانی
کس که ره برد از تو
بچو شیطان شو
در پناه خودت
دورایم جلا
چاره کار آت
و عین من

تو دایه که ای پری بیکر
 ت دایه بجانده اش کیسر
 ختری دارم از پری بهتر
 هیچ گوش صدرا نشنید
 ماه خسار او بواج کمال
 گل ریش همیشه خند است
 رفت همراه او چو گامی چند
 گفت برگرد و بجانده خویش
 این سخن را چو آن جوان شنید
 گفت دختر که علم را بشنود
 که در ناز و عشوه بگذارد
 از میان همه ترا خواهم
 بسکه افسانه بر سر او خواند
 روی در راه وصل و چو نهاد
 گفت برویم ای برادر دست
 باز جای که دختر شاه است
 سنده نشه کجا تو ز کجا
 رفت دایه بقصر آن دختر
 عشق باید که سر زنده زوش
 بار دیگر برو بنزد او
 مهر خود در دشت درون بکنم
 بنودش در هوای من تمام
 عشق با جان هر که آمیزد

اندرین باب بستم نمود دیگر
 بر پیغامها از آن دختر
 نیست چون او را دمی دیگر
 هر که او را ندید هیچ ندید
 فارغست او در پریدن بال
 ای که عالم از و گستاخت
 ناشود از جمال او خورسند
 دل خود را بمن ازین غم شریه
 در هماندم ز راه برگردید
 تیر خدایان بس که گاهش زد
 پیش ازین دیگر مده آزار
 در همه دوستانه ترا دارم
 در سرو پای سخن میراند
 ناکش عاقلی و دوچار افتاد
 گر گویم دروغ عین خطا
 وز گدانا نشه بسی راه است
 لایق چون تویی بود بهیا
 باز احوال گفت سر تا سر
 عقل باید حجاب بگلش
 ناکسم حل جمله شکلا و
 هستی از بانگش بر من بکنم
 نتواند ز خود دید اعلا م
 او مملوب خود در آ میزد

گفت بر خیز طالعت روداد
 همه خوابان فروغ روی بکنند
 عشق بازی بد و توان کن
 هر که بیند چو او گل اندام
 بسکه تعریف کرد از سرفتن
 عالمی دید بر سر راهش
 دید نه نیست رک آن لبر
 رفت دایه بجانده دختر
 برو این بار و بنشین بگو
 بادشاهان گدای کوی کند
 رفت دایه بدان خسته بجا
 آنچنان شوقی بود از جفا
 گفتش ای مردار کجائی تو
 عاشقم بر جمال به روی
 گفت برگرد ای خیال اندیش
 باز گشت عاشق بیدل
 گفت دختر کزین نباشد غم
 هر کجا عشق سر زند ناچار
 هم از اینجا جمال بنسایم
 چون به بند جمال بن بیان
 عشق در بانگش چو جاگیرد
 رفت دایه روان بمنزل او

در دولت بود تو بکشت و
 بادشاهان گدای کوی می اند
 با جانش بسر توان کن
 اگر او را نماند آرا می
 کرد نادیده بر پیش عشق
 کرد از رفتن خود آگاهش
 از سر این خیال کج بگذرد
 گفت احوال آن جوان
 و امشوز و زود از سر او
 همه در آرزوی روم می اند
 باز چهلوی او گرفت آرام
 که بدانت سرود یا پاش
 غرض تو چیست بن منفر بر
 که ندیدم میان از و مو
 رحم کن بر دل سیده خویش
 کرد در جای اولین منزل
 بگذر و زین جانی شک هم
 نگذار در علم عقل آثار
 تا از ویل و قال بر بایم
 پای از سر کشتاب کسان
 ترک سودای ما چرا گیرد
 ناکند حل تمام مشکل او

کار او شد و مرد
 در دولت بود تو بکشت و
 بادشاهان گدای کوی می اند
 با جانش بسر توان کن
 اگر او را نماند آرا می
 کرد نادیده بر پیش عشق
 کرد از رفتن خود آگاهش
 از سر این خیال کج بگذرد
 گفت احوال آن جوان
 و امشوز و زود از سر او
 همه در آرزوی روم می اند
 باز چهلوی او گرفت آرام
 که بدانت سرود یا پاش
 غرض تو چیست بن منفر بر
 که ندیدم میان از و مو
 رحم کن بر دل سیده خویش
 کرد در جای اولین منزل
 بگذر و زین جانی شک هم
 نگذار در علم عقل آثار
 تا از ویل و قال بر بایم
 پای از سر کشتاب کسان
 ترک سودای ما چرا گیرد
 ناکند حل تمام مشکل او

تو غیر افتادند
مل خودی ترسم
ب وفراز باده ماه
ارور شد چنان بالا
و جانب دگر گز گز گز
دگر گز دود باز
رین وادی که بی پایا
ه زمین بجز کناره عشق
هر که را ما عشق او بگزید
ای خوش آن شیوه دلار آ
نیست عاشق کسی جان طلب
ز آنکه عشاق جان نثار کند
کار ایشان بغیر و انگذار

سبکفت و شنید کشتادند
بود در سریش این بوم
سویش عداوت کرده بده گاه
ست امر در این چنین باور
این دم از دار او فرو گزید
نشود با کسی دگر دساز
صد چو منصور اندر دجیرا
وین همه فتنه در خندانه عشق
جان شیرین بداد گشت شید
که چنین بخت سبک رخا
وز چنین گشتنی امان طلبید
سرخروئی تیغ یار کند
در امان و زمان خودشان

چون کسی داد و نخواهد داد
بود بالا بام یک پای
این دم آن حال آمد پایا
کوشه جانب گز گز ان
چشم او سوی عاشقان باز
در زمان خون او می ریزد
که نهایت در امر اوست
که یکی زن ان نیابده بکنار
هر که او نکشت مرد اوست
تا شوی بانکار خود دساز
قطب دین جان دان باز
را نگان نیست صل آن لبر
یارب از طفت بی نهایت خوش
آیا به بند جلد تو رفتین
چون کسی داد و نخواهد داد
بود بالا بام یک پای
این دم آن حال آمد پایا
کوشه جانب گز گز ان
چشم او سوی عاشقان باز
در زمان خون او می ریزد
که نهایت در امر اوست
که یکی زن ان نیابده بکنار
هر که او نکشت مرد اوست
تا شوی بانکار خود دساز
قطب دین جان دان باز
را نگان نیست صل آن لبر
یارب از طفت بی نهایت خوش
آیا به بند جلد تو رفتین

چون کسی داد و نخواهد داد
بود بالا بام یک پای
این دم آن حال آمد پایا
کوشه جانب گز گز ان
چشم او سوی عاشقان باز
در زمان خون او می ریزد
که نهایت در امر اوست
که یکی زن ان نیابده بکنار
هر که او نکشت مرد اوست
تا شوی بانکار خود دساز
قطب دین جان دان باز
را نگان نیست صل آن لبر
یارب از طفت بی نهایت خوش
آیا به بند جلد تو رفتین

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن او بر گدا
بود گل چهره پری پیکر
بود کیتا بحسن در آفاق
سر رون کرده بود از نظر
رفت از دل قرار و آرایش
از غمش گاه روی برانو
گاه در خاک خون بی غلطید
ادیلز دور روی بچوخت
راز با وایه در میان آورد
از گز دما

دختری خوش لقای خوش نظر
هم صاحب لال بدو شتافت
نوجوانی بدیدان دختر
تا گمرغ او شود رانش
که بدیوار غم نهادی رو
روی برخاک راه می مالید
کاش که خاک بود پی برست
مرد دل را با و بیان میکرد
سے در آمدن

وضع چنین چون قیل و قال
نوبی بهر دوزبانی خویش
عاشقش شد که دید رویش
یکدم از فکر او قرار نداشت
گاه با خود سخن می گفت
یعنی چون خاک گشته غم تو
عاقبت کار او چو
عجب حال شکسته دار
میسویش گفت ده
د از خود ندید

بانش چند به گردش کاش یار
کفش و زنجی بدین زلف
من خدایم بذات تو سپار
کفش گر بپوشی شنید این سخن
چون درین قصه را خبر کردند
گفت شان ترک گفتگو کنید
زود او را بجلوس آورند
او بذات صفات خود گیتا
گفت منم من نیم بیان
اوزده و درون جان خرم گاه
اول ریش سحر حق دیش
عالمه عالمان ظاهرین
ابرزدان خط زبر گینه کید
گفت در بانش شسته خدا
دست بر سر نهاد و زار گریست
تکوهش گم شد دست در در
از میان فتنه نیست آثارش
رفته خود از میان دور کار
اهل انکار جو میس کردند
که زلبه پیشه است ای دلدار
زود او را بدار آخر کار
رفت بالای دار چاک است
و نمیزد هیچ چون چسرا

از حرارت دمی داشت قرا
کفش خود را پیش او نهاد
نیت حق از نهادن بیرون
خون او جوش کرد در ریش
همه بر تنش رضا کردند
زود او را پیش من خوانید
علما جماعه غلبه کردند
تو زانا الحق مگو که عین خطا
اوست کون خود شسته در او جا
خود انا الحق زنده مرا چه گناه
بروند آخر بسوی زندانش
خط نوشتند و در نقش نگین
نزدیک اهل دل که او قید
لیک در شرح کشتنش اولا
گفت در معنی اش چه گویم پیوست
ملک جانش گرفت ذات خدا
مستکم شده است دل از تن
لبسان خدا بگفتا است
تا به نزدیک درش آوردند
که زنی عاشقانت را بردار
گردنش سرفراز بریدار
روی از خون جوشش می
جهان شیرین بلب سید و

بخیبر در محله و بازار
که بیا هر چه گویت آن کن
من خدا بوده ام از زور است
پیش قصات اهل شهر دید
تا بجای رسید گفت شنید
تا به پیغم که او چه میگوید
همچنان بود او انا الحق کو
تو به کنین شش بیچ گو
ملک جانم تمام ذات خدا
علمائے شمار به شستند
بود سالی تمام در زندان
که چنین مرد کشتنی باشد
اهل دل چون نوشته از او
ظاهر شرح این چنین باشد
راست میگوید این سخن الحق
در میان کی حسین صورت
اوستی خود را مانده
حکم کرد او بکشتنش ناچار
چون بالای از بر گریست
تا گمان تابکی در اینر
چون بالای دانه نزل کرد
با دل خون فشان چهره
جهان شیرین بلب سید و

در تجلی ذات حضرت یار
زود کفش خدای الوان
هر دو عالم صفات ذات
کرد با خاص و عام گفت و شنید
حاکم شهر را خبر گردید
و درین خود چه مدعا بود
همه گفتند تو بخواهی کوی
ورنه از جان خویش دست
قطره من بجز ناپیدا
کمکین بخون او بستند
بخیبر از عبارتش زندان
کشتنی بی که سوختنی باشد
آه گرم از میان جان بشید
زود انا الحق نرزش این با
نیست منصور در میان مطلق
گر انا الحق رویت مغرور
ما و من رفته و خدا مانده
کرد او را روان بجانب دار
چشم بریم نهاد و زار گریست
از سر دار خون او ریست
خاک سیدان بخون خود کار
سرخ رویی بخون خود
بجز جانش چنان بخون

مریان خدمت
ست اعنی ز بهمان

ار نیست و عوایم
ست ماشوم درویش

س را کشد بجام
ست در باطن قعر در طلب

ست تو خم شده ز بار گران
ست اسباب و مال و جاه ترا

گر تو مامور نصق قر آنی
چشم بهت ازین جهان بردو

دل ز لذات اینجهان بگیر
جانب یا خوشین بخدم

ستی کن یک نفس بگیر قرار
پر تو از جمال آن دلبر

بیدلان چهره و را بینند
این بود مدعا عاشق زار

همه را از کرم تولی معبود
هر که او از وجود خود زبید

اندرین عصر خوشین بکین
حال خود از تو چون کنم نهان

باسگ نفس برنی آیم
میروم در پی اراده خویش

تا کند در حریم یار ستام
چشم تو باز نیست در دل

مانده در خلا مثال خزان
ست آن یک بیک الی ترا

همه معبود است تا دانه
ستی خویش را تمام بسوز

سوی دلدار رفتن از سر گیر
در حریم وصال گیر آرام

زنگ هستی ز جان خود بدار
بهر از تاج خسروان بر سر

گللی از وصل باغ آهیند
که پییند جمال حضرت یار

برسان بر مقام اهل شهود
چهره جانفزای یار ندید

قطب دین دار گرز خود بر
عشق حقیقه در آینه خسته

آن یک سستی که نفس بر آید
انچه دیدم از آن جمیع خاص

نیست ممکن که من دید شوم
هر که خواهد شود جدا پرست

بر نفس هر که پاس نهاد
تخلیه به پای تو خار

تو به تنهای خویش در بند
این همه فکرهای دمیست

دست در طو بر خود باز
پاس بر فرق هر چه داری

سعی کن تا شوی لایقین
تا بکس دو بهنو ابا ش

آئینه دار یار جانی باش
ای خوش آن دم که یار نباشد

بسیو میل شوند نعره زان
گردگار اگریم لم یزل

تا بهم جان خوشین بدین
زانکه هر جا که عقد است

جان خود صد نفر بار
عشق حقیقه در آینه خسته

راست یا بیراست
ندید دل که گوشت الحال

یادین راه اهل دید شوم
باید اول جهان بشوید

چشم معنی بروی پاکشاد
بست دون نیکت کار

طالب مال جاه و فرزند
دین همه حرصهای پیش کم

خیمه بالاس عرش علان
دل به بر از محبت که دهم

آشنا شو باشم و چنین
وز دلار ام خود جدا باشی

در تجلی ذات فانی باش
پرده از چهره دور اندازد

فانی از خود بوصول نگران
بصفات و بذات بی بدلی

همه از هستی وجود برین
بند و جان تست دمی

عشق حقیقه در آینه خسته
عشق حقیقه در آینه خسته

سخن چند با تو گویم باز
یک هی بجز جانش شور آورد

ملک جانش ز غیر خالی شد
همچو دیوانه لا

تا بگویم بهترین ادا
جانب دوست برده بدرا

عشق انداخت هر دو را بر
عشق حقیقه در آینه خسته

بشنو ایدل حکایتی زیبا
بود تصور مردا گاه

صبرش از دل بر بردوش
عشق حقیقه در آینه خسته

بغایت فرمان و او فرمان و ابنده است و تافش سر بر خط فرمان بندگی حق نه بند
و نامور شرع شریف نشود از آثار که خلاص نیاید بد بصفه طبعی مشرف نکرود

شد جوان بخدمت پیرے	پیر روشن دے بے بد پیرے	شاه بازی بلند پروازے	بادل آرام خویش مسازے
صوفی با صفای پاک نهاد	دوره فقر خویش باز شاد	از تجلی ذات سبحانے	چهره اش گشته بود نورانی
دید از دور هر که دیدارش	مخوشتی ز نور خسارش	و ش از بارین کن سستی	برفشاندی ازین جهان سستی
گفت با و جوان که ای انا	دست من گیر از برای خدا	مدته بوده ام ترا طالب	تو به ام ده که می شوم تائب
پیر گفتش که کار درویشی	سر سیر محنت است درویشی	قابلی باید از دو کون آزاد	تا درین ره رسد مگر براد
کار هر پیر انضباط غافل نیست	کار نازک کن لایق جانیست	صعوه رانیست قوه شهباز	هر گدای کجا بود جان باز
هر که را غم راه گشت دست	دست از جان خود بیاید	تا نشوید کسی جان دوست	نیست با اصل خویش پیوست
گر درین کار ارادتی داری	یا برین در سعادتی داری	با تو گویم که چیست در سیرت	تا مریدم شوی و من پیرت
گفتش و در نیست فلان جوان	سیکند گفتش مردمان الوان	گفتش خود را بدو بدو بر گو	تا کند پاره دوزی نیکو
چون بدو ز در دست بستن	بر سرش ن که پاره گردون	او چون خوبی کند تو شستی کن	او چون می کند در شتی کن
او چون خندد تو گریاش فرمای	گره از ابروان خود بکشای	دو سه شستی بزین در برابر	در نگر تا و را کجاست مقدر
هر چه بینی از او کرا سوزے	شمع ایمان خود برافروزے	و ر نیاری تو طاقت و تاب	در نهادت نباشد سباب
روی در وادی گریز و د	تا نگردی تو مرتد و نا بود	رفت درویش سوی دو کاش	تیز کرده بکینه سواش
گفت با او که گفتش کمین	زود برو و زو خوبان رفین	گفتش او گرفت کرد الوان	هم بدستور و رسم گفتش گران
آن جوان چون در گفتش دید	از سر کبر و کینه پیر دید	بر سرش زد که مردک سوا	دستهای تو هر دو بل با
آن بهر روز بجای خود بر	بر سر سینه اش نهاده و د	عذر میخواست او ز کونیا	که ازین بهتر کن و زم باز
او دیگر بدو دست انداختش را	باز با وی فتاد و غوغا	پاره پاره نمود و بزدیش	که به بیند باز گفتش گریش
بر سرش زد و طمانچه محکم	زان ستم گفتش گریز دوم	گفت با او که من ترا بند	هستم از کار خویش شرمند
دستک و در کرد من خجلم	چه نکو باشد ار کنه بچشم	تا ازین بار بهتر از هر بار	گفتش تو دوزم آنکو کردار
چون جوان آن بگفتش بندید	از بر گفتش گردان گردید	رفت نزدیکش شمع گفتای پیر	ای تو در راه فقر نیک ضمیر
آنچه دیدم از آن فرشته ندا	طاقت نیست کا و یحیما د	آنچه دیدم نبود حد بشر	بیگمان او فرشته بود مگر

بود نام اولتقان
اش همچو درخشان بود
ن تنگ او چو حلقه زبر
رگز نامش شنید روشن شد
در شب و روز تپش شد
بس که شبها گریست و دل
در همه وقت گفت لقمه نام
دیگران چون بهم سخن گشتی
نام او همچو شک می بود
تا بر وزی که در جهان می بود
بود با یار خویش چمن می
ای توبه از هزار لقمه نام
نام پاک تو داستان دارم
ر شکم آید که غیر نام توان
از تو پنجاهم ای خدا جهان
نه نم دیده به هم ای دلبر
هر کسی با کسی سر دارد
در هوای تو چون هم جانرا
و کسی اچو دل شود روشن
پنهان مرک که جهان را
هر که از خویش مرزنده است
ورنه بی اهل رزقی حامی
و در بیان آنکه نفس

بود دیکتا بحسن در دوران
از شفاعش جهان افشان
ببش مثال تنگ شکرا
خش بهت بسو او کشید
فلح از شهر و از دیارش شد
تن او ش ضعیف و نگرش
مریم ریش و راحت جام
بیدی کردی و پرا شفته
شبنو و هر که نام او گوید
نام لقمه نامش بود گفت و شنود
گفت لقمه نام و جان خویش
مهر تو باد و در دل جانم
آگاه بیکاه و رود جان دارم
گذر و بزبان هر انسان
که ترا خوانم آسکار و نهان
تا نیایی دران دم نظم
مهر سو دای دیگر دارد
نکنم نیز عهد و پیمان را
شود از گور افتادند
یا بظا هر تو از میان برو
بادل آرام خویش وصل
تا نامی و نه سرانجامی
ورنه بی اهل رزقی حامی
و در بیان آنکه نفس

سر و قدش نهالان غبشت
زلف بر کرد روی همچو شمش
در تکلم خنده شیرین
یک رهی میگذاشت و باز
بر سر کوی او گرفت مقام
بس که شد بهیچر او آرام
با کسی چون نشست بر چو
که شمایان اگر زانسانید
مشک آنقدر که جنبانند
وقت جان دادن دم آخر
داد در عشق یار خود جان را
بر سر کوی تو مقامست
هر که بی نام تو زنده دم تو
بر سر کوی تست منزل سن
ر و عمر مرا چو آید شب
بلکه خود جان ستانی از بند
در سرین بین چو آتوست
هر گپا سپه که از کلم روید
نیست بی مرگ چنان امید
رو باطن تو خویش را میران
ناگردد بدلیری بدم
تا نامی نشان دور نیست
تا نامی و نه سرانجامی
و در بیان آنکه نفس

چون شب روز روشن پیش
شورش او گرفته رزمین
دید اعوانی و را یکبار
نال میگرد و اسیر تاشام
نام آورد خویش ساخت نام
بر ز نام حبیب بیکم و کاست
نام لقمه چو ایندانی
بوی آن در شام خود یاد
نام لقمه نامش بود در خاطر
تا حد بر ز نام لقمه نام
نام تو در صبح شام نیست
و در خواهم که رانش پیش
مهر سو دای تست دل
جان شیرین چو آید
ما شوم از وصال
آرزوی دلم لقا
ذکر تو گوید و ترا
تا میری لقای
تا شوی بر جلال
مزن از عشق
دورنی تو نیست
تا نامی نشان دور نیست
تا نامی و نه سرانجامی
و در بیان آنکه نفس

شیرین لقا
تا شوی بر جلال
مزن از عشق
دورنی تو نیست
تا نامی نشان دور نیست
تا نامی و نه سرانجامی
و در بیان آنکه نفس

که به نواره گریه و زاریش
با وجود چنان همه نواری
من ترابند کردم از دل جان
روی بر روی او نه بشک
عشق بازی کند بدان فرزند
گر رود دور یکدم از بر او
خاصه طفلی که شیر نواره بود
عاصیا غم مخور که آن دلبر
از در محبت ترا جوید
اونواز و ترا ز راه کرم
چون شوی دور بارت از دور
قاصدش جذب باشد به قایل
شفقت او چنین است با دوران
هر دم از آن جان جگرشان جو
ای شفق تو صد چو مادیا
پرورش ده ز خوان افش
بخود ازنی خودی پیش آید
مشتی با او چنان و انیز
کم شود مرد در شب حق
او چو لبیک با صواب دهد
ما از آن سوختن چو بگدازد

که شبهاست تار بیدارش
آنقدر غمت و دل آزاری
بر سرت کردم و شوم قربان
مخور و بوسه با از آن طفلک
بشود از جمال او خورسند
در دیگر ز بهر در سر او
مهر مادر برود و باره بود
باشد او مهربان تر از مادر
کرد عصیان ز تو فر شوید
ماشوی از وصال او خرم
ماشوی از جمال او خوشنود
که فرو دایه بخت اندول
بر خلافت کار نزدیکان
غم و اندوه شان حد بر
جرم ما پوش لطف خود بنا
می شفقت بریزد کاش
باز گردد با صل خویش آید
که دومی از میان بگریزد
که نماند از و اثر مطلق
بلسان بلی جواب دهد
دیده بر روی پاراندارد

گاه از سینه شیر میگوید
مادر مهربان در او جوید
نندش در کنار و بنواز
جایم اش از بوی پاک کند
طفل هر چند میداد آزار
طفل هر چند ناقول بود
زین حکایت اسبغض نیست
از تو گریه می شود حاصل
تو ز عصیان اگر گنگاری
در ملبه و لعب شوی مغرور
قاصدی سو تو روان سازد
ما طلبکار او شوی شهنواز
پرورش شان جفا و دروغ نیست
نیست شان روانه گرد
ای تو بختنده قلیل و کثیر
تا شود مست و پرده در کرد
مستحق خطاب یار شود
نظرش هر کجا افتد ناچار
گویش آخر یکد کار من
عاشق و مست همچو پروانه
دیده روشن کند بان خسا

گاه بگریست گاه میخندید
وز سر مرصفت بدو گوید
و پدرش شیر و شادمان سازد
پاک و پیش ز گرد خاک کند
شفقت مادرش شود بسیار
مادر از دور در شش ملول بود
مژه بهر گناه کار نیست
از تو یکدم نمی شود غافل
بار غفلت بخود گرفتاری
دارد تپو مادان مغرور
باتو از دور عشق کس باز
بر خوری زان حالان فرود
قوت ایشان بکدام است
هر چه آید نهاده اند گرد
شیر از طفل روح باز گیر
از جمال تو بهره ور گردد
نفس بکیش را سوار شود
اثری بیند از رخ و لدار
بنده تو و کردگار من
سوز از شمع وصل جانانه
فلان از بودش کوه آثار

در بیان آنکه هر که کسی دوست دارد بلکه چه تعلق بوی دارد و دوست دارد و پس هر که دوست
دارند بکرا و مشغولی نماید از خلق بگریزد در پناه ذکر نریزد تا و کرد و دوست را بدوست سازند

یک

شاه هواره
شاه رقیب چه سود
رسول حجت است
حال کونز بی خا
ت ماست حال پیغمبر
ت روزی پیر دنی
ین قدر قص کرد آن مولا
مین شرف تو هست گردانی
رفص چون کرد قصید رسول
زانکه اورا بهر است و را بهما
هر که او خوش چین خرم او
دست من گیر از سر احسان
بر دل یش بنده مرم نه

آن روارا چهار صد پاره
بند گردان ز سر زبانش
زانکه او باد شاه هر دو سر است
ملک جانش ز فیض حق خاست
قص کرد ز نور حق بگر
یا علی من ز تو و تو ز من
که پیش نبی فتاد از پا
که بخلق نکو بمن مانده
مکن انکار قص ای مجبول
دندانرا شفیع روز جزا
گنج معنی درون گلشن است
شاید از لطف تو به ایمان
یعنی زیر لواء خود جاوه

سجده شش و نکر زهر بانه
دما قص حال پیغمبر
تو کمو حال دل دبعث
دبعث بد خلافت شرع بود
جنتی دیکت گویم راست
این سخن چون شنیدان
روز دیگر به جعفر طیار
گشت چندان ازین سخن
کار بقول مصطفی میکن
دانش گیر چو قطب الدین
بادشاها توئی پناه همه
چون ساز خاک نیره بردار
اگر ای پاک بن پاک سر

داد هر پاره را با صحنه
نیست حجت ترا ازین بهتر
تا توانی بدو مکن بیعت
اصل شرع است و غیر شرع بود
اگر بگوئی صحیح نیست خطا
گشت خوشحال حیدر صفدر
گفت آن برگزیده جبار
که قص آن مدان حمیده خصال
ورنه ویران شوی زین فتن
خوشه از گیر خرنش بر چین
پیش جبار غدر خواهم
جانب حشر که گذر آرام
همه خود به بر مرا بهشت
پادشاه یابد و صبر فرا

بدانکه چون طفل روح از بهشتان
حقیقت بسر حد واردات غیبی پرورش
تجلیهای انور شرف کرد روح از بند تعلقات جسمانی
خطاب است بر یکم کرد و جواب بلی قیام نماید هر که در ملک ملکوت است
تا در هر چه بدیده تحقیق نظر کن در حقیقت در آن مشاهده
این یک متران که ترا دوست میداشت هر دو دیا
خوردن یک دست و تر میدا
مرهم ریش سینه و عیش
کشته از آب آتش فارغ
بود با طفل خورد و باز داشت
دست و پایش شنی رنگیاه
مادری را و طفل بود دیگر
شیوه مادری فرو نگذاشت
هر دو بودند سیوه باغش
مهرش بود عاقل و بالغ
جمع کرده دل خود از کارش
جامه کردی ببول خوشیناه

زیرت کرد هر دو درانا
باده جان خوش
هر دو طفلان بر
بود فارغ و محنت
گاه و بیگاه در
گاه بر خاک

گرچه سان آفریدایز و پاک	بشر از نور بود و ادا خاک	سوی عرش علا چو تحمل راند	جبرئیل امین از و اماند
همه کرد بیان فیروانش	چون کس آمدند بر خوش	او چو برقی آن براق خوش	تندی راند جانب لدار
تا با آرام جان خویش رسید	ای بسیار از با که گفت شنید	در حریم وصال محرم شد	شافع ذریات آدم شد
ای خوش آن ساعت خوشی	که تیردیک حق گرفت آرام	گفت حق فی زبان کاهن	باوی آن دم نود هزار سن
چشم سر و سرش یکی گردید	دید مقصود خود و دیده دید	چون شرف بوال علان شد	سایه او از ان گریزان شد
زانکه در بارگاه سلطان	سایه نامحرم است تا دانی	وصف او گر بصد زبان گویم	در همه عمر زان بیان گویم
نیرم پے بذات آن سرور	که نویسم تمام بر دفتر	پس همان که مژش اندل	گوش ارم سوار غش در غل
بود انحصار آن اولوالالباب	در مقامی نشسته باصحاب	بود صحبتش بسی مردم	او چو ماه و صحابه چو لکجم
که بنا که رسید روح امین	جبرئیل امین صدره نشین	گفت آورده ام پیام خدا	باتوای بادشاه هر دو سرا
که بشارت دهی که ایان را	نیکستان جی نوایان را	که خداوند یک منی بهمتا	نظر لطیف کرد سوی شما
جبرئیل امین خبر بمن آورد	وزره مفلسی غنی تا کرد	گویند غنیا و درویشان	هر دو کردند یستگان ایشان
برود اهل فقر پاک شربت	قبل نیم روز از غنی بهشت	نیم روزش بپست پنجهزار	سال دان در حساب لیل
چون شنید این سخن محمد ازو	فهری یافت زین سخن نیکو	گفت کس باشد از میان شما	که تواند کند و بهت ادا
گفت آری جوانی بس فعال	باشد اندر میان ما کمال	منی تطییر است در غل خوانی	باشد آن نو جوان بیابا
کردند آواز کاد آن برنا	کرد قواس رسول خدا	خواندیتی که بود مضمونش	تا به گویم که در مکتونش
مار عشقش بگرزید چنان	که طیب و فسونگرند حیران	عاشقم من بروی جانانم	او تواند علاج و در مانم
چون شنید این سخن از آن فعال	سعیش کار کرد آمد حال	از تجلی ذات فیض کشید	سرو قدش ز جای خود کشید
رقص کرد ز صوت خواننده	آستین برد و کون افشاند	آنچنان رقص آمدش نهاد	که ردای مبارکش افتاد
اندان حال او زمانه شست	تا دوعالم بگرد او بنشت	همه کرد بیان و حور قصور	آمدند رقص گرد و قی قصور
عرش اعظم برقص آمده بود	روی بر خاک پا دوی بود	همه اصحاب رقص میکردند	پاسے از خودی ز سر کردند
چون شستند صحابه با تمام	آمد آن جمله را پدید آرام	بود بر جای خویش آن مهتر	کامد او را اعراضی بنظر
گفت با حضرتش بی دردی	که عجب بازی نگو کردی	گفت با او محمد مختار	کای عرب گوش بهوشان
نه کریم است که نام یارش را	شود در نیاید ادا ز حاک	پیش آن آفتاب عالم تاب	بود حاضر چهار صد اصحاب

ارنگ

بیت پدر عبور کند
ز وجود او شده پاک
از قرأت و از تبکیر
بان گریز لاش بود
ین مان کین ترقیات شود
هر مقامی که گردش کشون
حاش آن صفات باشد
اسم دیگر چو جلو گردد
تا چپها تمام برخیزد
در لباس ششم کشان
ظاهرش لباس و خلق جهان
گره بینی و را بچشم دگر
چون شرف شوی بخت
کرده در ملکات نشین
آن سفر کرده گویند ز جهان
زود دامن آن سعادت گیر
اهل دل گزینم بصران

تیرگیهای خویش دور کند
نور ته از و سوا شده خاک
نقش چپه نموده آن
که سی امد از مقام شهود
موسم کشف هر حجاب بود
بصفت های او شود موصوف
تا از بهره ور شود به کس
باز آن اسم بهره گردد
جز و باکل خود در آمیزد
نیماید بصورت انسان
معنی او ز دیده با پنهان
بحقیقت در آید بنظر
از سر راستی گریز دوا
پر کرده است دهن خویش
حیف که چشم غافلان پنهان
پاک ساز از غبار چشم ضمیر
خار گردد و چوب بشدن
چشم باطن کشای قطب

بی سرو پای گردد و بخت
چون ملائکة خویش داشته
هر دم از نرس عبور کند
سیر او هر کجا که بودی
هر که ورت که کرده مدخل
هم چنان هر کجا گذر آورد
در ترقی چنین شود شب و روز
هم چنین در ترقیات مدام
کم شود همچو قطره در قلم
آن سفر کرده را چه دانست
معنی اش پر گوهر و لولوا
آن زمان قدرتش دانست
زانکه او بهر است راهها
رو تو از خورشید گهر چین
چون بینی جمال آن بخویش
کور نیست زانکه چشم بصیر
کور چون دست سگوار آورد
آیا بینی کمال اهل یقین
چشم باطن کشای قطب

محض انوار شسته سبکیم و مین
او حضوری نماز دانسته
در مقام دگر ظهور کند
از لطافت کثافت افزود
باز گذارد اندران منزل
اسم دیگر در و اثر آورد
با چنان طالع جهان افزود
می وحدت همیشه اندر جام
بخیر از حقیقتش مردم
کونمان رفتن بی صدا جر
اهل ظاهری و داند آنچه درو
روی او را اگر نگردانست
گشته موصوف با صفات
بر در خلوتش بال جبین
صورتش نقش ساز در دل
که کد فرق مهره از گره
کحل نه چند که چشم نه
محض انوار شسته سبکیم و مین
او حضوری نماز دانسته
در مقام دگر ظهور کند
از لطافت کثافت افزود
باز گذارد اندران منزل
اسم دیگر در و اثر آورد
با چنان طالع جهان افزود
می وحدت همیشه اندر جام
بخیر از حقیقتش مردم
کونمان رفتن بی صدا جر
اهل ظاهری و داند آنچه درو
روی او را اگر نگردانست
گشته موصوف با صفات
بر در خلوتش بال جبین
صورتش نقش ساز در دل
که کد فرق مهره از گره
کحل نه چند که چشم نه

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع عیت است گواه انکار او و ما را حضرت سالت
صلی الله علیه و آله وسلم پس است

بشنوای دل ز نوا بگوین	مهر خلق و سید الثقلین	آنکه مقصود مقصد جهانست
و اضحی بر تو لیت از روش	است الیل و صف کیوش	هر چه موجود کرده حضرت دوا
شکر که ساقون آمد	هر دو عالم از ان بر او	اگر چه باشد ز آدم و حوا

این چنین اهل فردی باید
آن کسی طالب بخش یا برست
سایه لطف او پناه و است
قطب یمن بر امید وصل نگار

تا که وصل یار را شاید
کوز سستی خویش نیز است
پیره زردوی گواه و است

کوی او سر بسجود و دست
نقش هستی ز دل ترا شنید
ز آنکه تا از تو نیم جو باقیست

زان طلبگار آنصال گم
جانب یار خود خرا میسده
ملک جانست تمام تر باقیست

در بیان آنکه چون لطیفه انسایه بسجود عالم

هستی خویش از میان بردار

بشریت آوردند از هفتاد هزار حجاب گذرانت تا لباسه
پوشیده شد و او را مطلقا فراموش شده باز در عالم معنی رفع پر حجاب پدید کرد و لباس
گذرانت از دور کرد و تا به منزل اصلی و شرف

ای برادر بیا که گویم برادر
پنبه از گوش خویش بکن
پند به پذیرد رنگاری کن
تابع نفس بخیر دباشته
سست در هر چهاره قرار
توبه کن باز گردین کردار
آشیان کن این جهان خرا
خبر غفل در آسمان انداز
کان جماعت عشق بپذیرند
این سعادت بام است تم
اهل قزنی به باش و چنین
بر سر خویش نه افسر شاه
نگار از پای مرغ جان برار
بد به بالشتن جذب حق کن
آنک اندک چو فیض گیر شود
شیر خواره شود چو طفل پیر
پاک صافی شود چو در تیم

در صدق درهای مکنون
بر واز جا و برداری کن
در دلت تخم فسق نهی پاشی
دست کوتاه کن این مردار
بند غفلت جان خود بردار
زود تر سوی اصل خویش شتاب
فرش بالای لاسکان انداز
سوی مقصود خویش بپزند
غیر توبه کس نشد محرم
کوچ کن زده در زرد زمین
رو تو در لاسکان بزن خرا
تا بکه در نفس بماند راز
قوص یکسج را شن کن
نفس تابع بام پیر شود
بهره گیر داز و قلیل و کثیر
متوجه شود بسوسه رحیم

هر چه گویم اگر بری فرمان
تا بگویم که حسیت احوالت
این قدر حسیت غفلت اندل
دور باش از نجاست دنیا
تا بگویم که آشیانست کجاست
منشین بر بساط خاک در
تا ملایک بتود را میزند
عشق در بال آنجا نیست
هستی و زاین گدایی حسیت
در بند است قدر و پایه تو
اندرین خاکدان بگیر آرام
مرغ روحست عالم در گشت
تا شرف شود بفضیله
هر چه گوید بجان برد فرمان
بر روی خویش شوم دماغ
چون روان گردد از تن بادر

می شوی شدگار هر جهان
در هر عمر از به و زنا است
وین همه فکر پای بجای صل
روی آور بجانب غنچه
مرغ روحست نور پاک خدا
همچو حلقه بختین بماند بر دور
خود سیاه عشق از نور آموزند
اندرین نشان شجاعت
نام و ناموس که خدای است
کنج شای است ستاید تو
کوشش کن سوی دست خرام
ای در دنیا در آنه بام است
یک جهست اوی خود نهد راه
رشدگار می خویش چاره دار
تا که ز رفیع هر جانب از دل
باز گردد به سر و پست پیر

بشرط آنکه چون نضوج حاصل شود و مردان و زنان هر یک در خدمت و رسد

ای بقیه عورت و مرد هر یک	خوشی را نام کرده الی حضور	از طاعت نمی شود موجود	علم داری ولی عمل نمی چسود
نعل علم گریه و بیار	چون مثال خری کتابت	نیز گریه عالمی و دانشمند	کمر بندگی حق در بند
شکر گوشت اگر کوشی	صاحب فهم و صاحب بود	هر که او عاقل است و صاحب بود	نیز نیکو بگیرد اندر کوش
دل منه بر جهان نه پیاد	وزر و وسیم او شود ایشاد	هر زرو وسیم کان بدست	چون میری تمام بگذار
روز محشر بهم گیر و نیت	گر حلال و حرام و نیت نکوت	دست کوتاه کن ازین مردا	در خور و غل خری کن زینهار
گر چه قارون شوی نیت و مال	نیست زانها ترا بغیر و مال	زهره ذره ترا سوال کنند	هم ز شبنم هم از هلال کنند
کز وجه حلال مال نیست	زان زرو وسیم خبر و بال نیست	شر مساری کشتی از ان فردا	در حشم ترا بود ما و
وارثی که تو ماندای عاقل	زان زرو وسیم گردد او خوشدل	بست بر و از ثانیان حلال است	بهره گیرند دختر و پسر است
در میان شان بهر سدا زار	بچو سگ جنگ بر سر مردار	بلکه گویند ز گور بر پوشی	این نریت که سیم و زر کوشی
زن تو شوهری دیگر گیرد	خوشی و دلبر ز سر گیرد	عهد و پیرینه اش زیاده رود	شفقت و مهر تو بسیار رود
باید و نیک او شود و بخورند	بسر و جان او خورد و سوگند	هر زمان جلوه کند پرده	تا کند یک نگاه اندر و
و سیم چهره اش بسیار آید	تا از شوهرش بیا ساید	چون وفا نیست و در پی آدم	نیست در عمر اعتمادی هم
پس بر اندیش از چنین احوال	کثر کسی کن باده و لبسال	پس مفرس با این و آن نیت	در مکن جمع بهر شوئے زنت
دست کوتاه کن و دنیا و نون	تا شود مهرش از دولت بیرون	اندک اندک دل از جهان بگیر	دست کوتاه کن از قییل و کثیر
سرنه بر رضا امر الله	بچو مردان قدم نه در راه	توبه کن از گناه با عظیم	بر خلاف رضا و دیویم
در کنی توبه چون نضوج کن	علم بندگی بویدا کن	سازیت با خبر ز کار نضوج	تاری زین خبر بقیع فتوح
نشوی از خدای خود نومید	گو چنین در کلام داده نوید	که بیا توبه چون نضوج کن	آنکه اندر بهشت ما و کن
در دل هر که مهر غیر خاند	محل خویش جانب را ند	زود بر خیز توبه گاری کن	بر درش چون نضوج زار کن
بود مردی نضوج بهجوزان	مردیش داشت از کسان بنیان	باز مان می نشست بغاست	بچو مشاطه شان ہی اگر است
بج زن را از و حجاب نبود	دوری از و هیچ باب نبود	رفت بیکره نضوج و رجام	بود با وی نان خاص و طعام
غسل کردند جمع ز اینها	رفته اند در سراچه گردنید جا	که بناگه زنی ز اهل کبار	گم شدش ز زمان شوخوار
گفت با خبری که بهین بر خیز	فرجهای زنان طلب کن	تا بفرج کدام زن باشد	گو چنین بر زمر و فن باشد

دو خواہم رطقت داوم ده	از سر محبت مراد مده	ریزہ چینی زخوان احصام	روی بنا کہ طالب آتم
چون منم طالب فی الدار	تو ہم از چہرہ پرده را بردار	دروہام در ہوای مہر تو دار	دردہ خویش را فہرہ بگذار
کے کرم دار رکند درویش	نا امید مکن زدگر خویش	دست حاجت دراز سکوتم	منفس من فی نوای کوی توام
بنواس رسان گدای را	شاو کن جان تبدلای را	تا تو انگر شوم زخوان حصا	قطرہ سان گم شوم بچہ زدا
قطب دین عاجز ہے مانند	خون ہجرت ز دیدہ افشانہ	اگر خویش کنی گدا تو است	در کنی رد رضا تو است

در بیان آنکہ ہر کہ اور روز ازل از جام است بر یکم ذوق بکام جان اور از سنا پندہ اند چاکنی
آن ہر گز از کام جان او بیرون نشود زہ کی جان او بدان ذوق است و آن
ذوق ہستی اورا نیستی رسائی تا از رفت بہ بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان	جان شوق تو میم از آں	چہیت جان ای نگار فرما	کہ سہو و کسی چو پروانہ
صبرم از حد گذشت بخ بای	طاقت طاق شد کرم فزای	جانم آمد بلب ز مجبور	و کرم نیست طاقت وود
شب اندوہ را صبا بخش	نفس بخش فلای بخش	جان بیماراد و اسے دہ	دل مجروح را شفا دہ
روشنی بخش چشم اعمی را	بہر از دل فرو گنہ ہارا	نہی تیوہ شہام کن	کج مقصود در کنارم کن
منفس ہم گدا سے در گاہ تو	رو نہادہ بصدق در دہ تو	بند ہستی گسل نہ بکد کرم	تا نماید از خوشی تن اترم
فانیم سادہ ہستیم بر با سے	چہرہ دلکشای خود ہما	رو برد باش با من بکین	الہام ہم بین است از تو پس
غیر ازین نیست سچ ملتسم	الدو عالم ہمین بود ہوم	باش نیز از زین از ہوا	تا شوی از سقر بان خدا
دست و طور بخود دیہارن	خیمہ بالای عرش اعلیٰ سن	چشم ہمت ازین جہان دور	ہستی خویش را تمام بسوز
پای بر فرق ہر چہ داری نہ	دل بہر از محبت کہ و نہ	دل ز لذات این جہان گیر	سوسے دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی ز آل العین	آشنا شو بباش و چنین	جانب باز خوشی تن بجزام	در حرم وصال گیر آرام
تا بکی دوسے نو باشی	وز دلارام خود جد باشی	سعی کن یک نفس بگر قرار	ز ناگہی جان خود بردار
آئینہ داریار جانی باش	در تجلی ذات فانی باش	پر تو از جمال آن دلبر	بہتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم کہ یار نوارد	پردہ از چہرہ دور اندازد	بیدلان چہرہ درابند	گلے از باغ وصل او چنبد
ہمچو بلبل شوند نعرہ زنان	فانی از خود بوصل و لگران	ہین بود مدعا عاشق نزار	کہ بہ بیند جمال حضرت یار
کردگار اگر ہم لم بزلے	لصقات و نبات بی بدلے	ہمہ را از کرم توای پیو	برسان بردقام اہل شود

خوش آمدن بنفش
 که پیشتر سخن را اندک
 درخت عمل بکار کس
 را بادشاه هر دو جهان
 سر فرازی کند بهر دو سرا
 تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت
 چون درخت گل ریار آید
 خواجه از بنده چون شود و شود
 غم بهین خور ز فقر و دلدار
 چون کشی محنت دل افروز
 چون نشینی بیایه کمینظر
 تا که درو مندی نکشید
 باغبان گر چه خرم خاکشید
 نیست بی قبض و بسط و ساکام
 اگر کشی محنت نباشد غم
 وصل و لیدار بهتر از دو جهان
 بر تو از جمال حضرت دوست
 هر کجا خورده وصال نیست
 اوست چون نورش در دل
 هر که از جان طالب است
 بگذر از خویش حتی پستی کن
 بهر دست آمد ز روی نیاز
 روی بنادول تو از کن

گفت تا باز هم در زودش
 زرم اندر خزان که ماند
 اینچنین بهر ایش بندوبست
 بنواز و با شکار و نهان
 شود از بندگان خاص خدا
 سیوه آن جهان مان بردا
 در دو عالم ترا بکار آید
 خط از اویش نویسد زود
 در میکش و دوا میدار
 دست در گردش کشی روز
 عاقبت هویشی بر آرد سر
 از پی آن شفای خویش
 هم از آن خار و بن گلی حید
 قبض و بسط از دشمن بسطاکا
 یک ربه در حرم شوی محرم
 کردی جان خود بنور ازنا
 بهتر است از جهان هر چه در او
 اندران جای خود با نیست
 رشته دل ز غم و او بکسل
 زلفش نگر که ز نار است
 خود حجابی تو کوته است سخن
 کار این بنده ضعیف ساز
 پرده بردار و کار ساز کن

شاه دوران فتاد و تدبیر
 بزمان آورستی پر کبار
 تو هم ایدل نهال نیکو
 هر که آن نگار بنواز
 تخم نیکو بکار چون در بهقان
 تا توانی بکار خشم نگو
 پس بسبب نار طاعت کن
 کار میکن ز بهر خسانش
 خوی کن با جفا و محنت و غم
 غم کسی نه فرج ندارد یاد
 هیچ شب نگذر دانا در روز
 چون شده سنگ آب در آتش
 بیل از صبر کرد و در چند
 تو هم ایدل چنین بیاس لعل
 بنشین درون پرده ناز
 را بگان نیست وصل آن دلبر
 از بهشت چه سود و حور و قصور
 اوست چون در آن نگار
 پس طلبکار از شوار و دل جان
 هست ز نار زید بستی تو
 کردگار تو نه پناه همه
 ای نور و زری رسان هر دو
 بادشاهی و من کینه گدا
 پرده بردار و کار ساز کن

هر کس بخود براندازد بر پیر
 سر بسیر کردی بر دایار
 بهر از گشت خویشین بردا
 او ز روشنی سر افراز
 تا یکی بهفت صد و در آن
 آشوی بهر سندان بر او
 بنده خواجه را طاعت کن
 راه میر و میرس بپایش
 صبر کن در بلا و در دستم
 تا کوبی دری کسی نکشاد
 چله و سه که دیدنی نوروز
 گشت حرات رو بهر هوش
 آخر از وصل گل شد او خور
 شواند و کین ز قبول
 چشم معنی بروی دلبر
 کام اول جان خوشی
 بی وی اندر بهشت نیست
 مرهم انس جان بیا
 سر خود را هیچ از او
 بندر است خود خود
 از سر لطف رهنما
 بر درت آمد
 رسد از باد

ز آنکه خاصیت از انسان را گر روی نیز پیش آهنگر هر دو تن با چنین خاصیات تا بدور طبیعت برسد	نیک بد هر چیت باو آترا جامه ات را سپه کند رنگر تو میان شان منزله از جاک حکایت آن پیر و هفتان که درخت می نشاند	باطن او بدزد و آترا نیز در روی نیز پیش یکس پس برو پیش مرد صاحب اواز و بوی شکوه بدست	کوش کن که تو هستی بل نیز سکن بوی شکوه نون دستش کن بصدق قابل اواز و بوی شکوه بدست
بود در دهر پیر و هفتان بود تاج عمر او صد و بستان گذرافاد شاه را بروی جانب پیر مرکب خود راند دو سه روز جو نیست عمر پیش گفت پیش که که شغل می شنیدم که هر که او پیر است ای تو حال دیگران گشته سخنان تو نیست نامعقول بادشاهان که سروری دارند من اگر میوه زین شجر بخورم از نگوئی زبان نکو کسی احسنش گفتی او بدادی زر داد آن پیر ادم دو هزار چله دے مرا بس را آمد باز آن پیر جوابش گفت	بوالعجب غار فی سخندان چون جوان چاره بیست از تعجب فتاد در پی داد اواز ز خویشش نماند مکن این سعی آخیال از پیش بعدی سال میشو کامل تجربه کار و دل تدبیر است گشته جمل بیکران گشته بود از دور نیک بانگ هر دل عقل در خور و لشکری دارند بخوراند دختر و پسر گرچه تشویش غم خوردی و اگر آنکس شدی نابل نظر در جوابش گفت پیر کار سال نمی تانشد بیا آمد ورنگر تاجه در نگوئی شفت چون مرا بخت در کن گرفت	دولت او جوان البس پیر می نشاند او درخت فصل بهار که چرا این درخت می کار و گفت با او که ای خرف پیر این درختان که این بیان باو شده گفت کای خرف پیر تو درین روزها بخوابی مرد پیر گفتش که ای شه کشور می شنیدم که شاه دور آن دیگر گشت تا بخوردیم آن سعی کن تخم بر زین نشان عاوت شاه عصر آن بود احسنش گفت باو شده آن نظر کن بین چشم پیر باو شده باز گفت حسن باد هر کسی کو نهال می کار و این درختم دوبار بار گرفت	در زبان آوری که شکوه شاه آن عصر و آخرم سگار نیست مکن که بهر پیر دارد پیر کشتی دل از جهان ببرد قرب صد سال بار بردار نیست در باطنت جوید پیر دیگر میوه تو نخواهد خورد تو هم از راستی بیچی سر عاقلم فاضل سخندان ما بکاریم تا خوردند و گران تا تمتع برند پیر و جوان سخن خوش زهر که بشنود که نگو گفتی ای حمید نصا که نهالم هنوز نازده سر چندان باز دیگر شمع داد سالی یکبار میوه می آرد

هر که قدم در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او که اول درویشی ترک است
آخر این توکل در دست ترا اعتماد او بر خدا بیشتر و قوت او زیاد تر است

در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی	در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی	در توکل نشسته بودم	صدق کیشی و خیر اندیشی
بود دلم نشسته فایز مال	شهره عصر خود بشینی بود	بود دلم نشسته فایز مال	شهره عصر خود بشینی بود	بود دلم نشسته فایز مال	شهره عصر خود بشینی بود
گشته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش	گشته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش	گشته مرآت روی حضرت یار	که بجای نبودش اندیش
و دیده دیدارش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل	و دیده دیدارش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل	و دیده دیدارش خدا دیده	بصفات حمیده کرده بدل
گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا	گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا	گفت آن رهنمای پاک اندیش	خواند نزد خودش ز بهر خدا
در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام	در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام	در همه عمر گشته ام صائم	زندگانی کنی سحر تا شام
ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر ویزه	ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر ویزه	ورنه باشم صبور در بهر حال	نستام ز کس بدر ویزه
در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام	در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام	در تکلم بسان گل خندید	نیست یک جو غمی ز ایام
در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت	در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت	در دلش نیست خیر ازین	چون سگان با همین صفت
این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد	این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد	این صفات نیست خاص کار انعام	ورنه در روز شب همین نگردد
گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض واردات کنی	گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض واردات کنی	گفت کای برگزیده معبود	خوشی را محض واردات کنی
دیدم روزی که رانداقی است	زندگانی تراست در چه مقام	دیدم روزی که رانداقی است	زندگانی تراست در چه مقام	دیدم روزی که رانداقی است	زندگانی تراست در چه مقام
آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت	آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت	آن بختیج تر از خود بدیدم	برسانم بدو که این مروت
به که با کافران جهاد کنی	که کنم شاد و پریشانی را	به که با کافران جهاد کنی	که کنم شاد و پریشانی را	به که با کافران جهاد کنی	که کنم شاد و پریشانی را
به نیکویی شود ز خلوت	نفس خود را چنین حاکم	به نیکویی شود ز خلوت	نفس خود را چنین حاکم	به نیکویی شود ز خلوت	نفس خود را چنین حاکم
صفت بد شعاری شریف است	صفت به نیک خوئی نیست	صفت بد شعاری شریف است	صفت به نیک خوئی نیست	صفت بد شعاری شریف است	صفت به نیک خوئی نیست
دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر	دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر	دل مردم با خنود	نیکوئی از بدی بود بهتر
هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم	هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم	هر که دیران کند	که ندارد دلی و جان بهم
بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان	بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان	بر از و نیست	بلک او بدتر است از شیطان
تا از و افتد	پس برود و در باش آدم	تا از و افتد	پس برود و در باش آدم	تا از و افتد	پس برود و در باش آدم
دل نادانی	هم ز دوری او از قریب	دل نادانی	هم ز دوری او از قریب	دل نادانی	هم ز دوری او از قریب
	خوشی را از کجی تو را		خوشی را از کجی تو را		خوشی را از کجی تو را
	گریداناش نیست		گریداناش نیست		گریداناش نیست

تا گمان دید آن کلیم الله	کیسه ز رفتاده در سیر راه	دست او چون بسوی میان	بر گرفت و بسی پشیمان شد
در زمان بهم در دلش افتاد	ز چو پروشت کش افتاد	در فکر باند در غم آن	در زمان برگرفت تمام آن
اگر این ز برم بخود همراه	زود برین شوند از آن آگاه	من بشویش غصه در مانم	ز رستاند بلکه هم حسابم
ای خوش آن مفلسی بی چراغ	ای خوش آن زری و نقاش	عاقبت گفت آن مجید و حل	که بجز غم نباشد از زو مال
کیسه افکند و رفت از بران	بچو مردان گذشت از آن	یکد و منزل گذشت تا غبار	دیگری در رسید از و نیال
بیشتر از سلام گفت و شنید	حال و احوال او از او پرسید	که درین راه نیست دزد آیا	راست برگو بمن برای خدا
گفت موسی که چیست مشکل تو	زین همه ترس من بیم حاصل تو	کیسه را که من ز کف وادم	مهر او را بیا و در وادم
گر تو داری خطاست فتن تو	بلکه ما را بلاست دیدن تو	در نداری خلاصی از غم و درد	فایده از درد و در نهانی می رود
راه پر خوف و دشمنان بسیا	غافل از زویش تن مشو ز نهار	بچو موسی ز نقد و نسیه خویش	در ره قصر بگذرای درویش
در نه طوق شود و بگردن دل	نتوانی پرید یک منزل	هر چه داری ز نقد و ز نسیه	نکنی نیم جو بر آن تکیه
هر که را حب مال و جاه بود	یوسف حسن او بچاه بود	هر که بجز پند نیست در ره دوست	مغز او که جدا شود از پند دوست
ناج بر فرقت از نهند شهبان	نشوی شاد و خرم و خندان	تاج شاهی که سر بسیر کمر است	زود از سر نه که در دست
رنگ دل از کدورت دنیا	از خودش گر جدا کنی دوست	سدر راه است مان ملک جهان	زهر مار است بیش یا کم آن
دهر مار از چینی برد جانست	حب دنیا را بایدا بمانست	هر که مال و جاه بیشتر است	استحسان کرده ایم تیره است
دین و دنیا بهم نیاید راست	کفر و ایمان بهم نباید خواست	دین و دنیا بهم بسیر نه برند	آتش و آب هندیکه گرانند
حب دنیا که حق حرام گرفت	در دل تو چرا مقام گرفت	روی در ملک جاودان آورد	بزرگ معمری جهان آورد
روی از دینی دنی برتاب	خیز چون سایلان شود و خواب	خانه را که دیو دو باشد	که بیم کوبی از خرد باشد
خانه دل اگر کنی معمر	نظر و دست را شود منظور	خانه دل اگر کنی آباد	جانست این بدغم شود آید
دل نظر گاه خالق بکشد	هر که او را طلب کند اینجا	نه در آن دل که دیو دو باشد	و ندر آن حرص فی حد و باد
اندر آن دل که پاک باشد	صاحبش و ز شو به و فرایش	چو در آن دل بود که آینه است	عکس دلبر در و معاشه است
نه در آن دل که وقتش گزیند	فکرهای غلط کند آغاز	اندر آن دل که نقش غیر خاند	هیچ چیزی ز شتر شیر نماند
کار دل کی بعقل آید راست	ز آنکه آینه خدای نماست	صفت بل دل همین باشد	هر که دانند حق چنین باشد
	پیش ازین سرتیغ گوشتین	رو تو خاموش باش قطب الدین	

ن از فریبش
پیش آن درویش
داشت آن خدای
مقام خالق یکیتا
دانش بخلق عالم ده
یک در صحت حقایق
یون سلیمان شنید آیدش
فرب یکسال رفته و گشت
بچو سوزن ز تاب و غم بگدا
چون فرو و آدم بدان در
چون دعا کرد مرد پاک نهاد
من باید بر در آن غار
چون سلیمان شنید حالت
گفت ای کردگار پاک الهی
ای بسا کس که رشک گری یا
وانکه را دور سازی از در
که گرا را بطرف راه دهی
بند باز اگر کنی معصوم

قاصدش سوی او روان گوید
همه از روی صدق سر پیش
قتله خویش ساخت و کفشد
بیکی از فرشتگان سما
بابه خاص و عام هر که
یکسان که بود آن لایق
گفت پر بخشید از بدش
تا خبر آورد از آن درویش
خویش را اینجا کاش انداخت
در درون بود مردم بسیار
در همان دم قبول حق افتاد
تا رسیدن به بن یکبار
در گذشت از سر سیاست
تا امید از تو نیست که مطلق
از تو ای بادشاه یاری یافت
حجت سخت آوری در پیش
سند و حجت با و شاه ده
طالبان را اگر کنی مظلوم
احدی را مجال گفت گجا

رفت بد در آن جسته مقام
یکی از انبیا شریب صاحب
فاخته خواند آن نگو کردار
که قبولست از ره در خواست
آن فرشته در آن مقام نکو
بدید از انتظار برد غار
تا رود هر کجا بسیر آید
دید بدید که کار او چه پدید
گفت ای بادشاه بنده تو
یکی زیشان را در و صدق
بود یکسال جمله خلق جهان
بعد یکسال طالع مرد داد
روی بر خاک ره می آید
به تسکین خاطر آن مرد
تا کس را از خاک برداری
که شیشه را بفقر بنده کنی
عارفان را اگر کنی دلش
وله وی اگر ببار کنی
کاین چنین چون آنچنان در
احدی را مجال گفت گجا

بر در غار او گرفت آرام
از آن بزرگ التماس فلان کرد
گشت بقول حضرت جبار
نال آن ضعیف بکیم و کاست
آمد و جای کرد بر در او
تا شود سوی حضرتش ناچار
نگذد دیر و در تر آید
بجز از راستی شفیع ندید
پاش تا حال خویش گویم باز
کرد آن پیر التماس دعا
از صواب و دعاش فیض کسان
نوبت فیض حق بن افتاد
بر در کردگار منی نالید
گو نیاز به گهت آورد
صد نیز از آن بهایش
خلعت او ز قهر بنده کنی
همه را دور سازی از در
در دل سنگ لاله ز
تا بماندی ازیم آید

فانغ از جور طه
سیر میکرد دعا
تا بماندی ازیم آید
فانغ از جور طه
سیر میکرد دعا

حکایت موسی علیه السلام و کیسه در راه دیدن باز بگذشتن و دیگر از بصره در آن روز و آن شب
در ره بود موسی عمران
مکرب او بود جز پایش
در بلاش که روز غم خوش دل

نار در ای نشست آن بهر
طوف میکرد و دیار و مزار
بچنین آن ستوده جبار

نار در ای نشست آن بهر
طوف میکرد و دیار و مزار
بچنین آن ستوده جبار

فانغ از جور طه
سیر میکرد دعا

لب لب لبم چو در تن آمد زلف و امم استی حال لبان چشم بوم که نه بصر باشد هر که او تن چو سوی گرداند یاورائی بدیده مجنون بعد از آن هر کجا نظر فکنی زنی طعنه بر گل رویم تا به بینی جمال حضرت دوست تو ز غفلت روی بهر جاس نیست در آفتاب هیچ قصه زندگی تو از ولایت دست پرده غفلت از دیده شود برگزیده ترا هر دو جهان این همه غلبه از غفلت تو ای ز غفلت تمام سرگردان	گرفته از کار خلاق یکشاید بهر مجنون و بهر سر زانه از سر و مهر نه خبر باشد سر سوی میان من داند مهر غیر از دولت کنی بیرون صورت نازنین من بینی جان فشنانی ز بهر هر موم من غر جانت چو خوی کرده است غافل از حسن عالم آرای تو بسایه نشسته زو و دور آمده مهر بهت ز رو نیست در همان لحظه یار دیده شود بچ در باطن تو کرده نهان غفلت راه بسته جانیده تیر کرده بجزص خود دند	سر زلفم بلا که ایمانست گل رویم به عکس مهر و مست از یانم لبی تو نه خبری گر چو مجنون بکنج تمنائی بهمان دیده چون کنی نظر هنگی محض روی من کرد حرص بگذر ای خیال افکند او درون دولت مقدر دارد بار با تو درون خانه دل رخ و دلداری که خلل دارد لیک تو غافل از ولسار این حجب باهمه ز جانت گنج با تو تو که گشته پرده غفلت از دیده ران در پی جبه زوجه حسام	حال عشاق زان پریشانست وز شب روزی که صبح است بے بستر بیان من نری زنگ هستی ز دیده بزدا کی توانی ز خود دی خبر فلخ از فکر اوس کردی پاک ساز از بخار دیده پیش با تو از لطف خود نظر دارد تو چنین از وصال و غافل دیده تو رنگ بیل دارد مانده در زیر پرده پندار ورنه او در بروی طالب بهر یک چه بے نو گشته لذت وصل یار ادا دانی شده به پیرا و نه آرام
---	---	---	--

حکایت آن درویش که رشته محبت از مردمان گسسته بود و در کج خار گرام گرفت و کوه
هم آواز گشته و بسکون شغول شده

ساک بود از جهان و رنگ نه و را بهر مان و نه یار شاید از ره حجاب بر خیزد شاید از دل بخار بزداید شاید از بند غلام شود برین میگذاشت احوالش	جانب کوه کرده بد آهنگ بر ریاضت نشسته در غاری یار با جان او در آینه زد ولبر او جمال بنساید محرم سازد از خاص شود خلق واقف شدند از حال	ندنی چون در آن قرار گرفت رو شب در رضا امر الله شاید از شیر گی جدا گردد شاید از بنجودی کند پروا شاید آن یار دل فرو آید یک بیک می شدند تا بر او	کوه را بهر خود حصار گرفت سر بهی زو بسینه آگاه محرم خاص کبریا گردد تا بکار خود شش شود و ساز شب تاریک و فرد آید رو نهادند جمله بر او
---	--	--	---

نبدہ را عشق آشنان بر بود	که فراموش کرده بود و بود	گشت قافی بدلیز جاس	آشنان قافی که میدانی
در دل هر که عشق راه کند	گر بود بزدل باد شاه کند	ای خوش آن دم که دلیر بیا	گذرے افکند لکلیه ما
یا بطلاب شوق پیش کند	من و ما به نر ز خویش کند	نگذرد بوی مانظر گذرے	ندیم از دود و دود خبرے
اے تو شاه جهان مانده	همه از فعل خویش شرمند	گلخن تنگ ما مقام شده	شکر بود مرغ دایم شده
همه باطن سیاه و دل تیره	باد و دود و گشت همیره	حرص در باطن همه محکم	رگ و پوند را گرفته بهم
دل زو سواس بر زبان جا	میرود و میرسد سوداے	مگر شیطان فریب راه همه	آرزو ما شده اله همه
ای دل از خواب چهل شبید	بر غفلت از خوشی تن بر دار	عاقبت روز مرگ پیش آ	هر که غافل نشست کبیش
این قدر کار ما کن آغاز	ساعتی با خدای خود دراز	بنود سودا زان فرزند	مگسلی زود از همه پیوند
خویش و پیوند اقرار تمام	بند را بزند جگر اے خام	دل خود را از خواب کن بیدار	گوشه گیر و گوش مانجو در
ذکر حق کوئی در شب و در روز	شیخ دل را بنور آن افروز	دل چو آئینه صاف می باید	تا در و در و یار نماید
هر دو عالم خلاف دل آمد	هر که شدت خلاف پیدا	دلربائی که دل ربودار ما	قدر دل را شناخت او حقا
	شرف آدمی ز دل باشد	هر که را نیست آب گل باشد	

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بید و شهزاده نکو پیکر	در ربه میگرفت بالشر	تا که از دور روی لیلی مید	مر بے خود ز راه باز کشید
گفت نیم جمال آن دلبر	تا چه آید ز حسن او نظر	دید چون رو او پشیمان شد	در نگاهش بے پریشان شد
در تیر باند و مرکب راند	با و ریش از آن سخن براند	که بدل حیرت عجب دارم	برده از سر خویش بردارم
چون نظر سوی لیلی افتاد	بیج مقبول طبع من افتاد	بچو او در جهان هزار اند	هر یک از حسن دلربا یاد
از کجا خلق وصف او گویند	خو چه رو چله در نه او بیند	از کجا عاشق جمال می اند	وز چه رو طالب صال او بیند
از کجا قلیس بقیار و دست	طالب حسن بیدار و دست	لیلی از دور این سخن شنید	شاه را سوی خویش میل مید
گفتش ای مرد کار نادیده	کلی از وصل یار ناچیده	نیست در چشم تو چو نور بصیر	که جمال من آیدت نظر
از سر شایسته بپایدخت	عشق و شاهی بهم نیاید	سر و سرخیل مو شام من	راستی فتنه جسام من
قامت من بسروماند است	بلک سر و چو او بیای نجات	سر و قدم چو قامت افروز	راستی را قیامت افروز
ابرو نام بخوبی آمد طاق	جفت او نیست در بهمان	چشم من تیر در کمان دارد	دل عشاق را نشان دارد

بر او سیم و نر پیش آورد	آن جوان را بنزد خویش آورد	کرد با او مصاحبت بر تاپ	بری شهر بود گلشن تاپ
وزنت تاپ آن بفرود	روز و شب کار و بارش آن بود	کار و بارش بگیرد گردن	گلشن تاپ همچون پنا
یادش آمد ز کامرانی خویش	در فکر افتاد بادل ریش	وز تردد و پوی شد بار یک	رسید همچو گلشن تار یک
اندک یار بادشاه آورد	شک و اسباب مال مجاهد آورد	همچنین روسیه چرایم من	لجبا آمدم کجایم من
آمد باز بر سر راه خود	از وطن یاد کرده از شه خود	رفت از کار با سرانجامش	ست از دل قرار و ارش
لایق تلخ شه سر باید	راه را نیز بر هر که باید	که بود راه سخت بی همراه	خیر ماند بر سر راه
روز و شب میرود ولی یکجا	بیدلیل آن کسی که ره پیاست	کی بقصر و خرم شاه رود	بردا و بی دلیل راه رود
فلان از خود و مایه سودا	بود لقمه عدت تناس	لیک مانند گاو و عصار است	و کمان می برد که طیار است
رب بگفت و شنود بکشود	هر دو با هم چو ساعتی بودند	آمد و ساختن غم سرور	نه بناگاه قاصد از دور
ساختی کلبه مرا گلشن	لے دو چشم بروی تو روشن	راست بر کوی کاشانی تو	گفتش ای نیک ز کجانی تو
که فرح بخش و لکشا کے تو	بزرگای یک از کجاست تو	بارگ جان من شده پیو	لشت دل از جمال تو خوشید
در سر لطف از تو با خبر است	شاه را با تو هم چنان نظر است	تا ترا پیش آن برم کیست	گفت بکیم پیش آن مرد
عشق او هست همچنان محکم	باید و نیک تو شده بدم	روز و شب طالب حال تو	همچنان عاشق جمال تو است
گذارش بگفت چون و چرا	شاه گفتا برو بسا را و را	نه در آن کس نشست ز برخا	مثل اولین تو بر جاست
تا شوی از جفا و پر خلاص	زود بر خیز از سر اخلاص	گو شمال چشیش می بایست	قدر روز و حال او دانست
روی اندر ره وصال نهاد	بند از کار خوشی تن بکشاد	ملکت هند را طلاق بده	روے اندر ره وصال بده
می ندانست سر و دیار پاک	ذوق و صفتش بود از بجا	زنگ از آئینه زد و دچند	هر گاه از لیش دیده شد
هر کجا دیده بود باز بندید	بر ره خویشین جو برگردید	بگذاشت چو گشته بود بدل	بر لطافت که داشت در دلال
گاه بیگاه راه می پیود	سالمادر ره وصالش بود	آتش افت از دکن اگر گشت	خوش خوشگرمی هر دیار گشت
عجب باها بنهر بدل کرده	خویش را صاف بخیل کرد	شاه دانست کوز راه آمد	چون بنزد یک قصر شاه آمد
کرد با آن غلام عشق آغاز	بعد آن بادشاه بیده نواز	بر او و رای پیش خود بنشاند	در زمان در درون قصر نواز
عاقبت وصال بادشاه بدید	از غریبی و رنج راه کشید	آرد از کار بسته اش بکشود	دولت آن غلام روی نمود
بود حیران ز خویش و بیگان	بنزد قصر شاه مشرزان	شده چو محمود گشت او جوان	گشت محرم در آن مشرزان

کم شود هم چو قطره در دریا ظاهرش مردمان چو دریا ظاهرش گر بجای ماند است ظاهرش گر چه صورتی دارد در به بینی که آن خلل دارد در با خلاص آندی بدش	تا نباشد از دانه پید همه او را چو خویش ندارند در روش بسی عجب است باطش یک که ورته دارد چشم و دیدت رگ بل دارد هیچ غافل مباحش از نظرش در نباشد از سر و سودهش	نفسست گردد ز خود شود فانی ظاهرش گر خلاق در کار است اگر به بینی بصورت خلقتش ظاهرش بباطنش بود مکیان وزنداری تو فهم گفتارش خودش کن بعد قیام زویش هر چه گوئی و هر چه خواهی باش	است کرد و زو لبر جاست باطش با خدای جناب است توجه دانی که مصیبت در وقتش دو نماید چشم کج نگران مکن از ابلهی توانکارش همچو طوطی زبان غیب آموز
---	---	--	---

حکایت پادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراش مبتلا ساخت باز بوحال سائیدن بر سبیل تمثیل

پادشاهی غریب و دانا بود بعد یکچند در دوش آمد بسکه پاکیزه بودند اش شکر بادش چو بشنیدند بهمه خاص و عام شد دم از بند برگردنش نهاد از قهر بعد یکچند شاه فرزانه ز او را پیش باد خلعت شاه از غره آب ریخت بر رخ زرد خاک اندوه بر زمین ریخت همچو آینه صاف و زیبا بود آب و خاکش چو گرد و طبع گران نگان نگران بشهر بند رسید خوش خوشش و تعریف کردند	خان غ از خفت کشته بکتاب بود که غلامی نزد خویش آورد بر دازش قرار و آرایش همه از روی فهم سنجیدند غیبت آن غلام کرد آغاز بسیاست بر روش کرد شهر گفت با آن غلام مروانه بعد اندوه رو نهاد بر راه نال و زاری و فغان میکرد خون دل را بر دکان ریخت که در عکس جسمه اش با بود تیره سیگشت از تعریف آن در و دیوار آن تمام بدید همه او را چو خویش تن کردند	نه در او میس نیست نه غمخوار ساخت تقریب یک غلام آورد عشق می باخت با جمال غلام بود شهنش در آن بیان بلب پادشاه چون شنید حالت او همچنان داشت عاشقی بغلام که بهندت روانی می سازم از حریم وصال بیرون شد وقت بجزان رسید و شام فرا سرانده بر زمین می زد بقای و منزه که رسید هر لطافت که داشت همه رفته مروانش تمام روی سیاه همه اعمال او تباه شده	نه در او میس نیست نه غمخوار بمدی بهر خود بدام آورد پیش خویش نشاند و غلام حسد افتاد و در دوش ناگه آند اندر سر سیاست او در سواش میگرفت آرام و گراز دور عشق می بازم جگر او ز غصه پر خون شد صبر او رفت طاقش شد طاق وزالم دست بر چین میزد عکس آن در نهاد خود میدید همه بگذاشت در پس و پیش همه بودند مردم گمراه همه غصه را و سیاه شده
---	--	---	--

عاقلان در بدر تر اطلبند	وز نشان ز تو شده خرسند	عاقلان و ز نال بسیار	خو گرفته بگفتن ناسبار
هر کسی در طلب بهر وادی	در پست میدود و لصد شادی	از همه راه میتوان رفتن	وصفت ذات ابد بیان گفتن
لیک مردان راه ورزیده	در ره وصل صاحب پیده	همه با یک دگر چنین گفتند	فراسرار را چنین میگفتند
که طلب گارا و شو از ره دل	زانکه دارد درون لثزل	از کثافت اگر برون آئی	زنگ هستی ز دیده بزدائی
که ربان چو کاه بر باید	دلبر تو جمال بنساید	او چو گیرد درون جان ام	نذبی از وجود خود اعلام
گره بینی چشم او نگرس	در گیر بدست او گیرس	ور بگوید سخن همه گوید	وز سخن بشنوی تو او گوید
ین سخن گریس کنی باور	ساعتی کوشش من آور	طوطی را گرفته بد استاد	قصی ساخت اندر انشناد
بعد از آن کرد آینه روشن	پیش آن طوطیک نال و فن	بود چون مرد پر هنر عاقل	پرده ساخت در میان خال
تا به بیند که در پی آن کیست	غرض مرد پرده دار است	مرد استاد بود صاحب فن	کرد با خویش تن بیان سخن
طوطیک را سخن بگوش آمد	به اعضا ش در خروش آمد	در بین بسیار خود نگریست	تا به بیند که آن صد است
همچنان می شنید آن آواز	جان طوطی فتاد در پرواز	چون نظر پیش وی خویش	طوطی همچو خود ملاحظه کرد
هم زبان گشت طوطیک باو	هر چه میگفت می شنید او	داشت ابرار عین خود نظر	غافل از مکر استاد هنر
در شب و روز هم ز بانش بود	هر کجا رفت هم عنائش بود	وقت گفتن جواب می طلبید	می شنید و ولی نمی فهمید
بچه طفل که هر چه می شنود	در سخن گوئی آن بانش بود	طوطیک بود غافل و بینا	خوش خوشک گشت او زبان
هر چه میگفت صاحب پرده	طوطی از روی فهم پی پرده	طوطی و مرد هم زبان گشتند	هر دو گویا که یک زبان گشتند
پرده برداشت از نظر استاد	سر نهان بروی روز افتاد	ای سباز از بار نهانی	پرده چون برفت عیان
طوطی چپنداد بیدار دور	همه را بروی او فتاد عبور	هر یک از جانبی سخن گفتند	راز های نو و کهن میگفتند
طوطیان را چون هم زبان شد	طوطیک بند از زبان برداشت	زبان که داشت از سر و رد	حال و احوال خود بیان میکرد
طوطیان در تخریر سخنش	لال بودند چشم بر دهنش	بخیبر از عبارتش بودند	در جوابش سکوت فرمودند
بر پریدند جمله از بر او	همه بودند در دواز سر او	لیک هر یک از رو نادانی	سخنان گفته اند نادانی
آن کی گفت کین خیز شده	رشته عقل خویش را در دست	آن دگر گفت که خرد دور است	کز بد و نیک گفت معذرت است
دیگر گفت نام این ابله	پرید و سخن کنه کوه	این چنین است کار ازل	هر که باشد بمقر بهادر گاه
هر چه بیند درون آینه اش	یار باشد در دمعان اش	هر چه گوید ز گفت او گوید	و آنچه بیند ز دیده او بیند

بار دیگر چو روبراه کنی ز دور و دره فراق کنی بر میان بند ازالم زنار حسن او را چو صد غایت نیست کار عاشق چو رفته است از دست کا نچه دیری حجاب راه تو بود نیست شو تا زانه بیند کس چون نمار نشان و آثار چون شدی از وجود خود وفا چون تو گشتی خلاص از دور همچو قطره شوی ز بحر جدا محرم خاص پرده دار شود لذت وصل در دل و جان یار با یار خود نظر دارد ز آنکه دنیا را در غم آباد تو در و همچو مرد لعبت باز خود جوایش نهی تو از سر در بیکس با تو آنچنین نکند	قصه تخت و حریم شاه کند و ادنی در دو غم و ثاق کند کرده اند ره روان چنین بسیار غم دل را از ان نهایت نیست زود باید ز جان بشوید دست و ان همه بند ها گناه تو بود هنری به ازین نه باشد پس نکند منع هیچ دیارت لذت وصل یار را دانی داد بستان ز روز مجبور تا شناسی خدا را بخدا واقع از سر کار و بار شود یار باشد همیشه همایش و اند آنکس که زو خبر دارد وین مدارش تمام بر باد کردی کار بار خود آغاز تا فزیدی بخود بس زن و مرد بسیج حاسد ز کبر و کین نکند سخنی چند با تو گفتم راست	چون به پند خا هکان بدست بنشیند بکنج محنت و درد که نهد روی در پیش صدار دست شو یز کو ششکیان ویدن روی یار آسان نیست بیدلانی که عشق و زردیند بگذر اول ز فکر بود وجود نیست شو تا بقای او بینی هم نشین شود گر حضرت یار نکنی تا فناء خود حاصل ای خوش اندم که عاشق صادق رو سوی حبیب باشد و گر شود لحظه از و غافل ای دل از مراین و آن کسل همه اسباب کار و بار جهان چون نداری زبان گفتار آنچه با خود تو میکنی بحق صورت چند در نظر دار کج تصور کن که عین خطاست	دور ساز ندان تا نازد وز همه کار و بار خود به برد سکند دور از درش تا چار شود ایمانش کفر و کفر ایمان گر بری تحفه به از جان نیست چاره کار خود همین دیدند تا شوی محرم مقام شهود چهره و لکشی او بینی فارغ از هر چه بود زان آثار حاصل نیست زین بهیمل مجلس انس را بود لائق واقف از سزا و نباشد کس پرده باور نظر شود حاصل یکدم از یار خود شون غافل چون طلمست و نظر عیان تا گوید تو سخن یار نکند هیچ کس مگر محنت تا دران صورتی خط در است
---	---	---	--

حکایت استخوانی که طوطی را در پس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخن دان شد			
ای خداوند خالق دو جهان نیست جانی که منی تو زنده شود ای تو کرده درون جانها جا	عالم ستر آشکاره و نهان یا زبان که منی تو زنده شود لیک پنهان ز دیده غمی	در همه ملک و در همه جا ای تو استاد نقش و کاشانه هر که نخل حیات خود بهرید	هر کجا جو محنت تو پیدائی ای تو همان و صاحب خانه دید وصل ترا بیده دید

بعد از آن نمرایش آید
 چون در آید درون تاریکی
 خضر جانش چو راه پیدا
 بر نفس از آسمان و ارض غفلت برد
 چون شد زنده از غماز حق
 لطف مردان حق بود بهره
 هیچ چیز به حجاب او نشود
 میرود که نشیب و گاه فراز
 سحر و سحر است منزل دیگر
 همه بر هم در و بر و می نیاز
 ستر راه حسد انمان باید
 نیست یکدم قرار در جانش
 سیراطن چنین است پاکان
 خلقت خاک از و گریزان
 چشم جانش کی شود یقین
 ندانند دار و در بان نشین
 حال او بر زمان دیگر گشت
 آنکه نرفته نیست کارش
 با وجود چنین نماندیش
 زبده و گیرش پدید آید
 یادش آید غریب و دور
 حسن خوبی نماند بسایه
 خود پسندی مکن از آن سید

هست یانیت گویم آید ز پیش
 همچو موس بود ز بار کی
 آب حیوانش در نظر آید
 آب از چشمه معیات خورد
 بدر آید ز تیر گه مطلق
 هم بتوفیق حضرت الله
 بهره او تراپ او نشود
 در رحمت بروی او شد باز
 وقت قرباست وقت غوطه
 جانب یار خود گشت پرواز
 که بر هم نام زان نشان باید
 یاد نا پذیر کفر و ایمانش
 روشنی این چنین است خاصا
 روح را وقت سیر و طیران
 در لباس شبر بود حق بین
 حالتی دارد و بیانش نه
 از تحیر دلش همه خوشست
 دانکه رفته چنین و بدبارش
 بنست باقی بنیاز یکتایش
 همه اعضایش چشم و دید
 و ز غریب و رنج مجور
 تا از قیل و قال بر باید
 کار بر خویش کن تا دل

در سیاهی خود آن منزل
 بنشیند درون خلوت تنگ
 چون بگیرد در آن مقام آید
 زنده گردد ز شوق و ظلمات
 جسدش را از آن حیات آید
 تا ترقی کند از آن منزل
 بکنفس برقرار آید
 پروانه که آیدش در پیش
 زود باید از آن خبر آید
 ای بسا پردا که در راه است
 هر زمان بر گشت بر سر از جای
 و ایامی می رود بجان و دست
 در ره او عجیب و ریا است
 و چنین جای عقل بدم نیست
 وقت تقریر یافت و گفت و بان
 که ز بر آتش بر نده اندوه است
 هیچ کس را خبر ز جانش نیست
 کس را سر از آتش آگ نیست
 فانی هر حجاب میگرد
 دیده دیدار چنین میدان
 آنکه میل این جهان دیگر
 خود نمائی کند در آن منزل
 حسن مطلق طلب اگر مودی

شعوی می رنگ
 با تو گویم که چیست آن حال
 از سیاهی بنیست با خود جنگ
 میرود از هستی خود مش تها
 هم چو ناهای درون آبجیات
 حق برود و تجلیات آید
 باز بالا روان کن محل
 می وحدت هفتشه در جانش
 پرده داری بخوابد ازین پیش
 سین و سبزه که در نظر آید
 اگر گویم تمام اگر است
 گوش کن حال سرو پا
 این چنین رفتن عجیب نیکوست
 بعضی آن آب و بعضی آتش است
 جانه خصمست و گوش محرم نیست
 حیرت افزو و گنگ گشت زبان
 در بر آتش بر نده اندوه است
 عقل تمیز این مقام نیست
 ذاتش و فهم مرد این نیست
 نقش غیرش خراب میگردد
 هر سر مو بضع او نگران
 یاد ناکه داین جهان دیگر
 کار سالک شود بر و مشکل
 در ره عشق صاحب مودی

گاه بیند مقامهای سفید
گاه اسپان نورگشته سوار
خوش خوش از طور سر برآرد
آئینه آورد پیش نظر
هر چه در باطنش بود پنهان
در غرور افتد از سر پندار
بعد ازین طور روح و اطوار
صورت خوش لقا پیدا یابد
گاه وارسته گرد و او نیم
گاه در مشرق و گه مغرب
گاه اندر زبان خلق خدا
گاه در ملک دل کند منزل
گاه سیرش فتد بر اهل قبور
چون در آئینه اش جلایند
میر و گرم در ره تحقیق
چون ترقی کند از ان منزل
عاشقانه گشته سرو پایند
ز هر دنیا که خورد آن بخوش
از ان مقام دوم تو سر کن
فانی آن مقام میگردد
جان شیرین خویش در باز
چون شود آن مقام ملکوت
باز چون صوفیان معانی

گاه بنید بلال و گاه خورشید
همچو برق جهنده اشقار
مرغ روح یقین برآرد
تا به بیند که چیست عیب و هنر
بیکمان آورد نشانی آن
که ترقی شد از همه اطوار
با تو خالصیتش کنم اظهار
که در بسته را کلید آید
گاه با اولیا شود همدم
که به بطحا و گاه در لیس
گشته بر خاص غام غمگشته
تا بداند که چیست دان حاصل
تا بداند که چیست اهل حضور
جز وے از حسن کبریا بیند
کاشمیان و لیسیت عجب
سوی بالا رود کشف عمل
پای همت بر آسمان سیند
یاد ز هر شش هندی کم و بیش
با و زهری لباس در بر کن
اندر آنجا امام میگردد
تا مقام دگر وطن سازد
بمقام دگر شود سینا
در مقام دگر کند منزل

گاه در باطنش جدا بخدا
تا ترقی کند از ان میدان
استقامت گرش بود همراه
قابلیات خویش دریابد
عکس اشیا تمام دریابد
مستور در باطنش ظهور کند
روح در ملک تن بچوشت آید
آن تجلی روح باشد پس
گاه سیرش رود بر کوزین
گاه با کشف و با خبر گردد
گاه در خویش علت بیند
همه فکر و خیال او داند
حال اهل عذاب دریابد
ای سبی عقبه پاکه در ره او
عالم ملک زیر پا س کند
از ان مقام غلا چو بر جوشد
بال همت کشاید از هم باز
رفر گویم از ان مقام ترا
در مقامی که ملک مرد شود
چون بجا صیتش شود موصوف
هر مقامی که هست در راس
آن مقام دگر چو دیده شود
خلعت کافوری فکنده بر

افکند عکس چله اشیا
جانب دیگر آورد جولان
شود از ملک جان خود آگاه
از وجود خودش خبر یابد
اندک اندک از ان گذریابد
تا از ان در طه او عبور کند
از می شوق در خوش آید
می فتد در غلط از و هر کس
بدنه این بود در آیین
واقع از حال نیک گردد
که جهان ز آدنه بیند
چون مسلم که لوح بر خواند
روی خود از ان گروه برآید
که ترقی کند از ان نیکو است
قصد رفتن بدان سرای کند
خلعت نیل قام در پوشد
تا ز بالا تر س کند پرواز
سی کن تارسی تو هم آنجا
از ان تصرف ز خویش فرود
میشود در صفت بدان معروض
از فنا س کند گاه اش
مرغ جاننش ازین رسیده شود
یعنی کافور گشته پاتا سر

دل مجروح و دیده خوان باب	بود از هجر بار خود بتاب	نه حدیث نو و کهن گوید	نه زخلقان کس سخن گوید
شادی و عیش را طلاق کند	وادی درد و غم و ثانی کند	زهر داند اگر شکر باشد	شغل دنیا بشود و سر باشد
پیش و کم پیش او بود یکسان	سهل گیر و مدار کار جهان	خو کند با جفا و درد والم	بشند بکنج محنت و غم
پیش او مدح و ذم بود یکسان	خو کند با جفا و جور کسان	غم امر و ز فکر سر دانه	در دلش مهر بود و سودا نه
طبل محنت بنام خور گوید	درد و اندوه و غصه طلبد	تا که در وی سلامتی آید	شرب او ملامتی باید
بجو انان از گنه تاب	بغیر زیان حاضر و غایب	تا کند ملک جان خود محو	الم و درد گیر د او مزدور
نظر لطف کن بحال همه	از کرم عفو کن و بال همه	بدل عارفان و خاصات	کرد کار با لطف و حسانت
	و قنار بنام عذاب التار	جمله را سوی خوشی تن ده بار	

در سلوک و مقامات آن درویش سالکان بر سبیل اجمال

وز جانش جهان منورین	چشم بکشت و حسن دلبرین	زنگ سستی ز دای و دیده کشا	ای دل از قید تیرگی بدر کشا
وز کدورت خراب منزل تو	چسبست چندین سیاهی تو	همچو جان جای کرد و رنگ	تو بخواب بجواب مدودی
همچو آئینه صاف و روشن باش	باش دائم بگردل فراموش	تو چنین دور او چنان نزد	خانه تو ز معصیت تاریک
همه حیوان به تو قرن تا که	دیو و دواب تو بهشتین تا که	در معنی بروی او بکشای	صیقلش ده بنور ذکر خدا
وز سر صدق کار وانی کن	زود بر خیز و پهلوانی کن	وز خداوند پاک شرمند	باک ایشان خدا و تو بنده
هر چه غیر از خداست شکست	نه بهین و یو و دکه در دست	قتل فرماید جمله را آنجا	همچو مردان به تیغ و دوسر لا
همه را دور ساز و از بر خویش	تا ترسد ز شکر بد کیش	پر دلی هم چو شیر می باید	پهلوانی دلیر می باید
تا شوی از حیات بر خوردار	هر چه گوید چنان کنی ز نهادر	جانب دوست راه رو آید	بعد از آن حاکمی تو آید
هر کجا آید و نگو آید	هر تشنه را تا فرو آید	قاصد باشد از بر وجود	بند به آید ترا بملک وجود
گلخن تنگ را کند گلشن	سر حق در دلش کند سکن	ستواری بطاعت یقین	له و را کرد خواهی کوفین
گویت چسبست نذرین حاصل	بود آن طور قالسین	بلکه تسلیم جان معطر ازو	چشم دیدت شود منور ازو
تا به بینی درون خود اسرار	ول منور شود ازین اطوار	شکر با طنت مزید آید	لو کب طاعت پدید آید
گاه حوصله دگنی در سیلاب	گاه دریا و گاه چشمه آب	در کنارش نشسته به رویا	گاه سبزه و گاه آب مان
نقش نجم بر دکشیده شود	گاه عرش مجید دیده شود	تا باید ز جان سالک رنگ	گاه باغ و شکوفه با به رنگ

<p>این سخن پیش طبع بکشان ای برادر جهان بقا کند نشوی زال و هر را دانا د هر که دل در بقای او بندد</p>	<p>همچو کوران و حسن نامه شان عمد بند د و وفا کنند کو چو تو صد هزار دار د یاد بر سر ریش خویش میخندد نا امید از تو نیست قطب الدین</p>	<p>راست ناید بیک دیگر گز با و شاهان که از میان رفتند مشتو پند او که قلاب است کرد کار را بحق روح رسول حشر گردانیش با لطفین</p>	<p>نشود صوت کوشش که بر گز دست خالی ازین جهان رفتند راست همچون حباب آب است کا پنجه گویم کنی بلطف قبول</p>
<p>در تسمیه کتاب بعنایت مفتوح الالباب</p>			
<p>در بیان طریق اهل صفا این لطیفه نه رای طبع من است مرهم ریش در دمنده است غافلان ز از خود کند آگاه راه انصاف را به پیش آرند سخن نام که یکسر الهام است چون توفیق دوست گشت مغ دل کرد از بدن پرواز سخنان مرا تو کن ناسی نشوی بهر نام آن دل تنگ می خور از دست دلبر ساقی نقد سستی بده بها و فنا یک زمان از خود و خود وفائی لذت وصل را کسی داند هر که ترسان بود ز دادن جان لا غرور ز گذشته همچو بال گوشه خلوت اختیار کند</p>	<p>سخنان روی داده است را بلکه الطاف فضل و المن است حز جانیهای ستند است ساکنان را نشان دهد از راه خویش را بهیروقت بشمارند گر ز آغاز گز را انجام است خواستم نامش آورم بقلم بر در دوست ناله کرد آغاز به این باده ام بده جان که نهادیم نام آن می تنگ بگذر از خویش یارین باقی وار هان خویش را ز چون جدا محو بودن ز دلبر جانی که ز بستی خود جدا ماند نه بر دگویی عشق از میدان بر ریاضت نشست سال سال ترک سودای روزگار کند</p>	<p>ای نویسم بر اسے خاطر جمع فیض خلوت سرای انس است عارفان را اندیش بود خواه عمر محبوب میکند حاصل بدعای ز بنده یا و کنند معنی اش چون ز عالم علو است فکر و اندیش هیچ سود ندارد که مرا یا مفتوح الالباب آمد از حق بسوی دل الهام باده در جام ریزستی کن در ره عشق سر فرازی کن جام وحدت بخش ز عیب لذتش را بده بهر دو جهان هر که در راه عشق یکدل است مفلسی غنم کشیده باید بر طریق سلوک عادت خویش گوشه گیر و از همه عالم</p>	<p>تا در روشنی جمیع چو شمع مونس سینه های آگاه است غافلان را غیب و جانگاه زنگ بستی بهین بردار دل راه نارفه پلشت پازند بیگمان او در محیب نقص می همه را بنده بزرین بگذاشت سخنان رویدا از هر باب که به بخشیم باده ات را جام بگذر از خویش حق پسین بگذر از خویش عشق بازی کن فارغ از طعن خلوت و جور رب که نباشد وصال یار از ان سرکوی فناش نزل سبت غرق در خون دیده باید هم زیگانه و در هم از خویش نشود رام بابنی آدم</p>

سروپایش تمام آب حیات
چون مریدان بخدمت پیران
از سر صدق راوت آوردم
ز اول کار تا نهایت آن
هر چه بودم ز پیش پادشاه
داد امام کردگار جهان
رو نمائی تو بندگان مرا
سر نیچیم ز بندگی کردن
بار دیگر رسید الهام
کز فرمان ما بهی سر
در نه عاقبت شوی بدر که ما
یک بیکه آمدند حلقه شده
یک بزرگ در آن میان
برورد دست ناله میکردند
گفت خواهد رسید از تنه ما
گشت پیدا سرو فاکیشان
کار من زان دعا در گون شد
گفت ز نهار الف صغیر نه
تر بیت کن چنانکه می کردم
قرب پنج غره ز تحسین تا
من نگویم کی از ایشان غم
ویده بکش جمال دلبرین
این زنگ خورده را بنین

مصطفی زان جان دل صلو
بودم اندر جمال او حیران
بجانبش انابت آوردم
از تنگی حسن و غایت آن
به پسندند خواه عسالم
به بیان که وصف آن توان
نایابی نجات هر دو سرا
هر چه گویی نهاده ام کردن
آمد از کردگار پیوسته
کفر و رزی چو کافران در
دگر تبار نیست در ره ما
حلقه در گرد این کینه زده
درا سر از را چنین بیست
همه ما اسم حواله میکردند
آن بزرگ جهان علی علا
آمد و جا گرفت با ایشان
کوشش نم زد که بود افزون
نخوری غم ز طعنه اغیار
بصرف ترا در آوردم
بود در پیش دیده بینا
خادم و خاک پای مردم
غرق بحر کرد و گوهر چین
نسل حیوان شده بر کونین

چون نظر بر جمال او افتاد
او نظر داشت ثابت دل من
هر چه از خواب واقع بودم
همه را یک بیک بیان کردم
بعد از آن بگردن بگوش آمد
کامی نشستن کج تنهایی
گفتم اے بادشاه عالمیان
لیک وقت فراق و تیران
کانکه نبر مان ما نخواهد بود
زود بر خیز رهنمائی کن
بعد از آن گشت ادنی ظاهر
هر یک از فضل نور سجانی
رو بدر گاه من نیاز کنید
کز سر لطفت و محبت مروی
رخصت از پیش اتمی باید
دست برداشت از ره مکن
بعد از آن پیر بنده پیش
دست شمع گرفت با سر
ما نگر و طریق من نهان
همه بر حال من گواه شدند
لے دل آخر برون از کت
زنگ هستی ز آئینه بدوار
دُر ز صافی خود درخشاست

مخل هستی برآمد از بنیا و
حل میکرد جمله شکل من
واردات که روی نمودم
جمله پیش او عیان کردم
همه اعضا سبزه کوش آمد
عجب نبود اگر برون آئی
من ترا گشته بنده فرمان
دیدن خلق راحت جانیت
بیشک از اهل شکر خا هر دو
در ره فقر پیشوائی کن
مقتدایان در و لبی حاضر
در لطافت چنانکه میدانی
همه از بهر او دعا خوانید
در ره دوست صاحب ذکر
گرد عا و کت بهی شاید
او دعا کرد دیگران آمین
زبان فصیح گویا شد
گر تو خواهد رسید بارشاد
باشد آن تا بود مدد جهان
بعد از آن جمله او برآه شدند
عمر گزشت کاهلی تا که
تا در و عکس افکند دلدار
در سر دوست جلد شاهانست

بود موصوف باصفافدا از شجاعت که داشت آن سر هر که با او سرستیز آورد بهر آن گوهر یگانه علی قطره چون گشت فانی بریا شاه مردان علی شه صفدر دست او دست قدرت حق بود خاتم اندر رکوع تابشید هر چه حق گفت او چنان میکرد سر حق در دوش هویدا بود هر سر مو اگر زبان سازم من که باشم که وصف او گویم در دل هر که کرد مهرش جا بستم از دشمن علی برار	از آن سبب گشته بود راه از تن کافران بریدی سر بود گر رسته گریز آورد بود خواص بجز لم یزل کیست کور کند ز بحر جدا همدم و همزمان پیغمبر در خیر از آن سبب بکشود خاتم چار یار خود را دید هر چه او گفت حق بهمان میکرد بلکه حق را درون او جا بود نشان وصف او بیان سازم بس بهنیم که پیروز اویم علم آنرا چو مهر کرده در حق گواه است اندر گفتار	ووالفقار من از آن ده ستر در خیر کشتا و کافر گشت منظر جمله عجایب بود هر که در بحر وصل کم گردید بار دیگر ز عجم بدر دار معطفی شهر علم لم یزیمیت شاه و نذل سوار خوش کردار نور اسرار در دل جانفش بود ما مور امر حق یکسر وصف او در میان نمیگنجد زانکه از ستایش قفا باشد هر که او سر در چنین دارد دشمن او فسرده است چون هر که چون قطب برین که ای	که سر از اهل شکر بر میشت روز جنگش ندید کس نشین زانکه بر نفس خویش غالب بود او نشان گشت بار گشت پند وصف گویم از آن سپه لار در آن شهر را کلید علیست هر که چار رفت سرزد از کفار میزوی جوشش بحر غفارش اسد الله سانه کوثر سخنش مردمان نمی گنجد شاهد قول من خدا باشد ملک فردوس در نگین دارد نه شکست هست جای او چون کوس شاهی بنام او است
---	--	--	---

در بیان و ارادات غیب و ماور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوستی ابایی کرد شیشه نام و رنگ بشکسته روح از ملک تن بهریت کرد گیسوانش چو شکست بودید پیش خستش بدیده دنیا خجل از سر و قامتش طوبی در سایه چشمت از برکات از دهانش نشانی نبود	مرغ جانم ز تن جدائی کرد وز بهر قال و قیل ارسته همه اسبابهاش غارت کرد مهر او از دل من روید بود خورشید ذره گویا نمود که سر کند بالا چشمه خضر بود و نظایات مقوله غسل بود پر گوهر	تن بیمار و خلوت تاریک بودم اندر میان ذکر خدا آمد اندر نظر مرا پید سور و ویش کسی که چون من در لطافت چو نور کیس بود سنگون گشته تا ورا دیده لب لعلش چو شکر افشانست بدنش بود چون گل خوشبو	چون هلال از خیال ارباب یک آن خداوند قادر بیکتا سید المرسلین رسول خدا لیلة القدر روز روشن دید در فروغش جهان منور بود یعنی پیشش سبزه بکر دیده طوطی طبع زان سخن است جسم هستی نداشت حضرت او
--	--	--	--

علم او تیغ او چو پیداستد	صبح صادق شب ہوید	آن شنیدی کہ گفت پیغمبر	سفت زالماس معرفت گوید
کہ بنی بعد من اگر بودے	آن نبی بیشک عمر بودے	فتح افش رویت حق بود	صفتش فتنہ ذات مطلق بود
بصفات خداے مہر موصوف	علم اشیا بروہمہ مکشوف	بود فانی چو سایہ و نور شید	مردہ از خویش زندہ جاوید
اولیائے خداے غر و جل	ہمہ مقبول آمدند ز ازل	لیک یاران مصطفیٰ بیشک	بواجب نادانند آن ہر یک
نہ صفت شان ہمین رقم باشد	ہر چہ گویم ہنوز کم باشد	شکر دہنیم زرافضیان	بندہ چار یارم از دل جان

مدح آن برگزیدہ حضرت رحمان کاتب جامع قرآن آن مقتدا می بلایان امیر المومنین عثمان بن عفان

داشت پیغمبر خداے جہان	چار دختر چشم غیر نہان	ہمہ بودند نور ویدہ او	ہمہ فرزند برگزیدہ او
ہمہ بودند پاک ہم چون نور	گشت پنهان پر پردہ ستور	دو در آورد سید الثقلین	بکلیح جناب ذی النورین
زان سبب نام آن عزیز جہا	شد نورین در زمانہ عیان	در حقیقت ترا گویم باز	گر چہ نورین بود آن شہباز
حق تعالی کہ کرد کار جہانت	واقع از سر انگار و نہانت	ہر تجلی کہ کرد بر دل مرد	عین آن گشت مرد راہ نور
نور حق بردش تجلی کرد	ذات اورا بنور اولے کرد	اسم ذوالنور بادیش گردید	ہستیش رفت و نور گشت پدید
نور روشش پوشد بدن حق	ہر دو با ہم کیے شدہ مطلق	ہر کہ او نور روح خود در یافت	خبر او نیز سوے گل بہشت یافت
جہود و کل چو گشت ناپیدا	گشت او فانی حسد انجدا	پس بدین ہر دو نور ذوالنور	گشت موصوف گشت عین
بود آن برگزیدہ رحمان	کاتب وحی جامع قرآن	سرخ رو رفت از جہان بیرون	بود اعضا و او بخون گلگون
شربت ہر کہ در شہادت خود	گشتہ گشت حیات یافت نذر	حق کہ ناشن بسے پدید بود	یکی زان نامہا شہید بود
ہر کہ شد گشت فانی او	او شہید است حق شہید گو	داشت اندر کنار مصحف را	رنگ خون ولایت آیت را
	آن وقوف کہ در کلام خدا	بو قوف از شہادتش چچ گواہ	

مدح آن شیر خدا داما مصطفیٰ بآیہ و منی النفس عن الموال امیر المومنین علی المرتضیٰ رضی اللہ عنہ

بعد مدح صحابہ کبار	کوش کن مدح حیدر کبار	استاد اللہ علی عالی جاہ	فانی از خویش از خدا آگاہ
جانشین صحابہ کبار	کیے بودند جملہ آن ہر چہ	بود از خویش جملہ خوبان	بفض با ہم نہ داشتند نشان
دوستان خدا چو شیر و شکر	ہمہ اکبختہ بودہ اند کسیر	در علی با عمر خلافت نیست	بجدا کا ندین کذا فی نیست
صاحب ذوالفقار و دل بود	جز و او نیز فانی کل بود	بود با مصطفیٰ چنان یکدل	کہ نہ بدیک نفس از دنیا فل
ہر کجا بود در خیال شاد	دیدہ بر مہرے زوالتش دا	بلکہ ہر دو کیے بندند ز ازل	دو نمودہ بچشم ہر احوال

ماهر ابراهیم چهار هفت بود	کی از ان هفت هفت هفت بود	اگر از پنجاه کی شود نا بود	چرخ گردان زهم بر زرد بود
پس نبی را صحابه بسیار است	ز انبست یار حضرتش چار است	که ز دامان پاک شان هر یک	تا قیامت ولی بود بیشک
هر که منکر شود کی ز این چار	آن سه دیگر شوند زو و نیر	تا ولی باشد ای اولوالباب	تا قیامت بودند روز حساب
پس تو هم بچیت چو جانبازان	یار هر چار باش از دل جان	خاصه با آنکه بهترین همه است	مهر و افتخار گزین همه است
چشمه آورم ز من بشنو	از دل و جان بدین سخن بشنو	گفت پیغمبر خدا یک بار	سخنه با صحابه های کبار
شکر بنواست تا دانید	آنچه آید ز دست تان آید	هر چه بود شش سیم و شش و یک	داده صدیق آن حمید
چچ چهره بخانه اش نگذاشت	که بود قوت اهل او تا چاشت	کرد پیغمبر خدا سوال	که چه بگذاشت ز بر عیال
گفت دارند خدا و پیغمبر	نیست شان از روی تیغ و کمر	هر چه فاروق داشت از زوال	لطف بگذاشت بهر اهل و عیال
لطف دارد زهر پیغمبر	تا کند صرف لشکران سرور	سج عثمان ز رو صدق و صفا	داد از صدق بار رسول خدا
در میان بدینوز آن ز رو سیم	که پیام آمد از خدا س کریم	که هر آنکس که پیش زرت بوداد	مهر تو پیش باشد شش و نه
بس بدین محبت و برین بلان	که بدو آمد از خدا س جهان	اوست بهتر ز جمله اصحاب	مهر و بهتر و اولوالباب
صدق و اخلاص خاصه او بود	بود زان رو ستود و معبود	هر که مهرش ندانند جهان	کافرست و نباشد ایمان
ز آنکه او تانی رسول خداست	بخدا وصل و ز خویش حد است	هست در و معنی و زبانها	عقل و کینه ذات او پامال
ز آنکه او فانی خداست جهانست	بخدا هست و از خودش پنهانست	نه خداوند از خدائی جداست	این صفت کنه ذات او بخداست
هیچکس نماند ذات او نبرد	هست حیران تمام اهل خود	گفت یکبار سید ابرار	در میان صحابه های کبار
کاچیه حق ریخته بسینه مرا	ریخت بو بکر را بسینه خدا	گر بده دوستی بجز معبود	آن ابو بکر سقته می بود
	لیک حبش مرا چنان کرده	از دلم حب غیر را برده	

ملح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و آن قاتل کافران خود بخیر المومنین عمر

ذکر آن رهنما حق اندیش	قاتل کافران ظالم کیش	دین اسلام یافت زور و تلق	ز گرفتند بل در سبت
صاحب علم صاحب محراب	فتوی او نجات روز حساب	عدل در جهان غم شده بود	هر شر در جهان شجر شده بود
بود فاسق ز پیش ترسان	تن کافر تیغ او سببان	بود پنهان ز فتنه اغیار	دین پاک محمد مختار
او چو ایمان بمصطفی آورد	دین اسلام آشکار کرد	او جدا کرد چون حق از باطل	گشت فاروق نام آن کامل
علم او عدل او چو گشت پدید	گرگ بامیش آنچه گردید	او چو شد پشت دین پیغمبر	پشت بو جهلیان شکست

ظاهر و باطنش یک شعله بود	رفت با این محبت سوسو بود	ظاهرش بود در صورت کس	باطنش با خدای بود و کس
جانب سدره اش فتاو بود	کرد در باطنش خدای ظهور	ختم پیغمبران مرسل دست	انبیاء را تمام فصل دوست
توان کرد و صفت او بگذاشت	توان بر دنام او بخلاف	هر چه موجود کرده حضرت حق	بر طفیل و س آمده مطلق
با وجود چنان توانا می	آن قدر فضل و علم و دانائی	با وجود چنان سرانجامش	چاشت کرد شتی می پنداش
شکر نفس را تمام شکست	زان سبب سنگ شکم می	در عبادت بود همتایش	زان سبب داشتی درم پایش
لبیکه شبها بر دوازده و سه	دل شب را بسوز آوری	روز از بهر کردگار جهان	جور می برد آشکار و نهان
از اوجیل دید بس آزار	داشت بر حضرتش بسی انکار	خار در راه او هیچ انگار	تا کند خار را بگل پیوند
عاصیان را چه غم بر روز شمار	چون تو دار ند شافعی غمخوار	گر گناه همه چو کوه بود	مخلصان را از ان شکوه بود
شافع خلق چون تویی و پناه	نشو و سیج محاصره گمراه	روز محشر که نامها طلبند	خوبی و زشتی ما را چو پند
دفعه بود ز جرم گناه	همچو خصم تو گشته روی سیاه	نیست غم که نه از ان دایم	نام پاک تو هست آن دایم
آتش مهر تو گشته سوزد	مشعل نور در دل افروزد	نام تو صیقل دل مشتاق	رونق از روی تست در آفاق
	روسیا که دین تو نگرید	داد جنت عوض حجیم خرید	

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن استیلا بحقیق مصطفی در غار نریق لای بر صدیق رضی الله عنه

بعد لغت نبی حبیب خدا	مدح صدیق می کنم استیلا	آنکه خواندش خدا بدین گفتار	ثانی اشین از بهانی الغار
اوست چون ثانی رسول خدا	از خدا و رسول نیست جدا	دین اسلام هر که می جوید	چون خدا گفت مصطفی گوید
در ندارد به صلفه افتد	حق تعالی از او بود نیاز	در بدین هر دو آور دایمان	هست مقبول خالق و یان
تا محبت عجایب نشود	حق تعالی از او رضا نشود	ز آنکه بر یک چو انجم سیار	ره نمایی تواند در شب تار
گر چه هر چار جنب یکدگر اند	ثمره شاخسار یک شجر اند	تا ادب کوش دار بهر خدا	وز خلافت مراتب آنها
نام هر یک پیوسته می زند	رضی الله عنه کن الجبار	بگذر از قال قیل بهر خدا	حق همین دان خلافت آنها
چار یارش چو چار کن جهان	که همان زان چهار کن عیان	چار دان از ملایک فضل	که گزیده خدای غرور
هر یک است باز می گامی	ملک الموت بعد از فریل	چار ندیب دلیل راه خدا	سکر هر یک آنکه نشست
در نیند و شافعی میدان	مالک و قیل است از بی ان	چار هم دان عناصر آدم	که نباشد یکی نه پیش نه کم
هر یک در پیشش رسیده	نه در آید ماند و نه ان	شعل در سال هم چو بار بود	که جوایز را بر و مدار بود

دل مارا بکار خود فرما
وہ یقینی کہ راہ شکست شویم
ای تو محبوب و دوستان ہمہ
از رہ لطف بخش ما نام
نگذار اینچنین بغیر قالم
گفته یار یکسیا نم و لبس
جای خود در درون جام کن
گاہ فاسق کن و گہی باقی
گاہ معشوق کن گہی عاشق
تا بوصول تو سرفراز شوم
یا الہی بہ بخش کار ہمہ
گر چہ مارا جوی از طاعت نیست
وقت غفلت کہ جرم میکردم
باز فرما اگر عذاب کنی
غم محبوب تو دو بارہ مبار
در توبہ است و استغفار
بہر منی بے گنہ کار

دیدہ اشش ابرو بخود و یکشا
دیدہ وہ کہ راہ حق پویم
آشنا کن بخویش جان ہمہ
جمع سازم کہ لبس پریشا نم
یا بخش سوی خود و بقلای
اے کس یکسیاں نہم بگیر
در سر لطف ہم ز بانم کن
کہ حریفم کن و گہی ساقی
گاہ غدر کن و گہی واسق
در مقام نیاز و ناز شوم
جرم پنهان و آشکار ہمہ
بجز جو ترا نہایت نیست
بود غمناک سرور عسالم
دل حضرت در اضطراب
زان دو بارہ مباد شیطان
کار تو رحمت است ای غفا
و گذراز مظا از آرش

شیع جان را بنور خود افروز
نفس مارا تو سرفراز کن
در سرم جنبہ ای کوی توبہ
ماندہ در درملہ فراقم زار
یا بیا جای کن بدیدہ ن
دیدہ دل بردی خود و یکشا
خانی از خویش سازتیم
گاہ ساز و عجب و گہ محبوب
آنجنان گبر افسقے با من
شرف بندہ در تصرف تو
خاصہ جرم من حقیر و
من ز عصیان چو کردم تنگنا
عل من خراب زان بگشت
باز ابلیس شاو مان گردد
بر چہ کردم من ای کس یکس
و کار را بحق اہل حق
از سر لطف و رینا شش کش

تا بہ بند جمال تو شب فرور
معوہ حرص ما چو باز کن
دردم غیر شوق اردی نیست
غرق خوننا سب محنتم گذار
اے افسس دل رسیدہ من
پر توی از جمال خود نہای
وز تجلے ذات مستم کن
گاہ طالب کن و گہی مطلق
کہ ندانم کہ آن توی یمن
تصرف کنی مرا نیکو ست
ز طاعات کردہ ام تقصیر
نو گناہ مرا کن اظہار
دل ابلیس شاو مان بگشت
آتش کبر او عیان گردد
ہم بلطف خود بخششی و لبس
عفو فرما گناہ قطب الدین
عفو بر گناہش کش

تخت خیر الانا محمد مصطفیٰ علیہ الصلوٰۃ والسلام شافع خاص و عا

کوش بخت
نام او گشتہ و در بیان
بہر خدمت نشسته بود
اوست کز آب نیکو گشتہ
ی کہ سایہ خود نبست

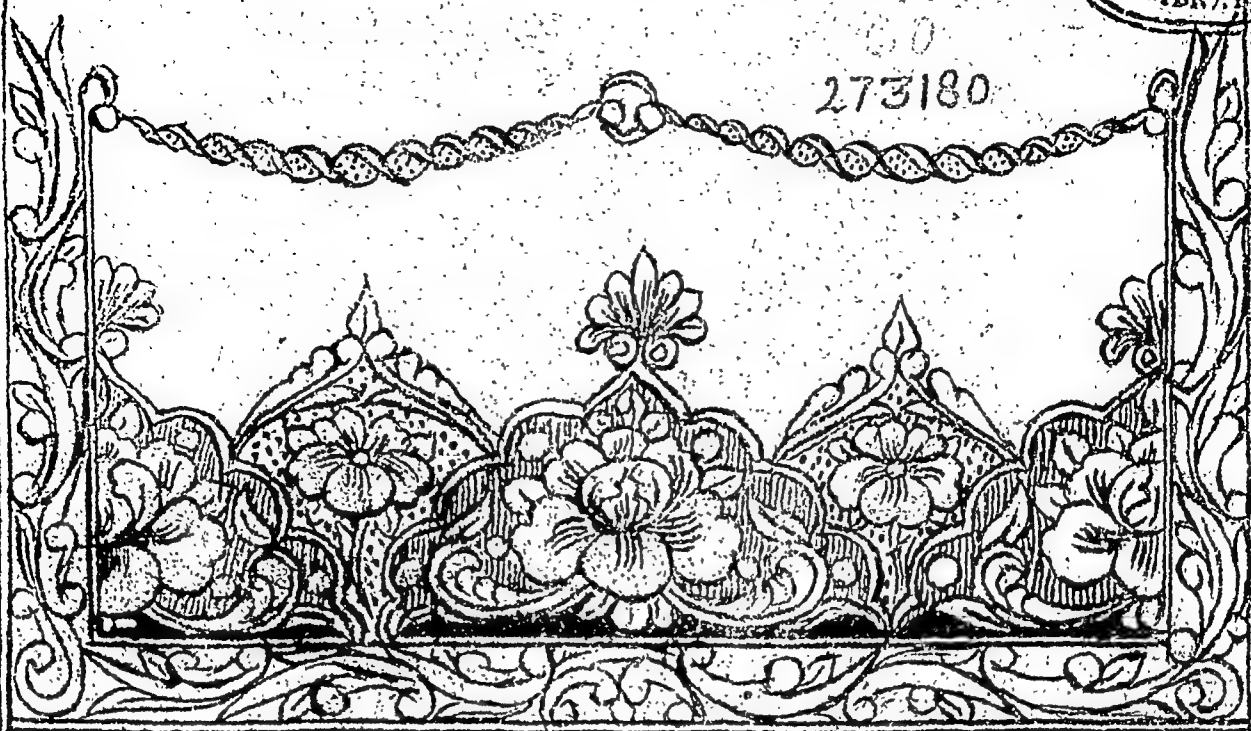
متر و بہتر از ہمہ اشیا
بعد نام خداے نام و سیت
اوست مقصود حضرت خالق
اوست محرم بذات سبحانی
سایہ اشش ان بود نادانی

نور چشم تمام خلق خدا
تا نگوی ترا نجات کیست
اوست و بار گاہ حق لائق
واقف از راز ہای پنهانی
سایہ اشش ان بود نادانی

هر که در کعبه هر که در دیر است نفسش را چو خود شدی نفقش ای صفات بروی و صفات خاکیان را چو خود نواخته همه را چشم بر هدایت است عاقلان گرنه راهش تابند عاشقان تو در و مندانند وادی در گشته منزلشان جام محنت کشیده در تن سراگ راه بی الم بنود در دشت از در و هم دوایابد زانکه پایان راه نه پایان وادی در دوشان جمال می است هست در دشت و اوی هر جا تن بیدر و مرد میدان نیست فرود تو گرد وصال میطلبه جان ز بهر نثار باز خوش است	خود فرستی بهمانه بر غیر است گر بیدی باشد اندران تبارش ذات پاکت منزه از نقصان صمد و حی لا میوت و احد علم بودیشان فراغت گر ز نانی ز بهی عنایت نرسد راه وصل ترا کجایا بسند با عشم و در و هم گریه بسند در ملائت سرشته شکلشان مطلب روز و نوحوشی از وسه بردش بار غصه کم نبود گردان در و خود فنا یابد نه ملائت از ان گذر توان دل بیدر و اوصال کی است نیست بیدر و را بدرمان کار هر کجا در و نیست در مان نیست جان بده گر جمال میطلبه گر دهی صد نثار باز خوش است تا ز بهستی کل حب انشوی	همه اشیا ظهور کرده است گردن است و گشت است تو زادی و کس نژاد از تو عالم استرو انخفاست جانب خویششان تو را می ده عقل هرگز بذات تو نرسید زاد راه تو در غم باشد گر غم و در و کوه کوه بود هر که پادشاه حبیب بخد قوت او خون دل شود نا کام هر که از دوق دوست بیشتر در ملائت اگر سر داری کار عشاق او دیگر گونست گر گشتی در و در ره دلبر نیست در و در داو و آسان زود بر و در دل ازین الزان کار بودیم در ره تحقیق ای دل از بند این و آن گسل با خدای خود آشنا نشوی	بلکه نقشش درون پرده بلکه مخمور می پرست از است عقل کل می رود بیاد از تو غافر الذنب و الغفیلان در پناهی خودت پناهی ده عشق آمد حجاب او بدرید نه الم مرد راه کم باشد همه بر جان آن کرده بود در اتم بروی خویش کشاد می اندوه باشد شش در جام جانش از زخم درد ریشتر است جانب دوست جبری داری بجز عاشقان ز عشم خوشت دوستی تو میکند باور هم نگردد و او شود در مان بگذر از سود مایه و جهان سدره است جانت ای صلیق در حرم وصال کن منزل
---	---	--	---

دست بهمناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات بخواستن

ای بجا که درت نیاید همه انگیز تو در و صبح پر شام همه ای کلام تو شمره آفاق ای کلام تو مرسم دل ما ای باقی بجام برسان جام ما را بجام ما برسان	مگر تست چاره ساز همه می و حدت رسان بجام همه ای جمال تو شمره آفاق ای کلام تو مرسم دل ما ای باقی بجام برسان جام ما را بجام ما برسان	ای بجا که درت نیاید همه انگیز تو در و صبح پر شام همه ای کلام تو شمره آفاق ای کلام تو مرسم دل ما ای باقی بجام برسان جام ما را بجام ما برسان
---	--	---

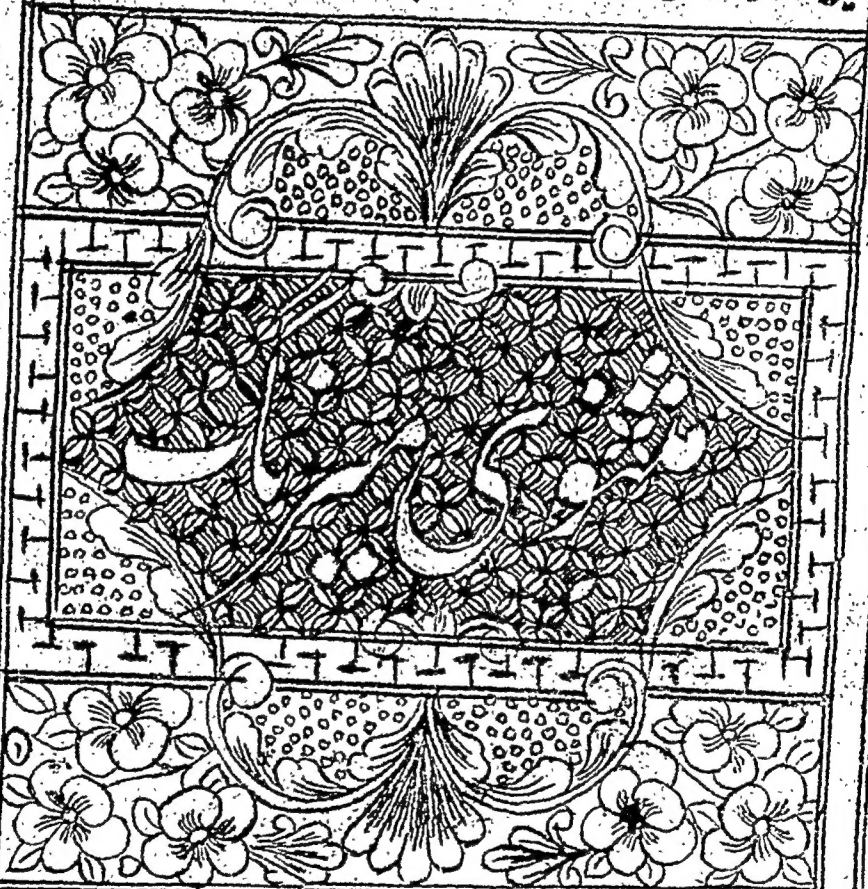


بسم الله الرحمن الرحيم

اول وصف انتها سخن	ای بنام تو ابتدا سخن	یافت نام صحیفه را می رنگ	مخ دل سود و دست کرد رنگ
همه ذرات را حیات است	بخشش ملک کائنات است	نیست غیر از تو هیچ معبود	نیست موجودی تو معبود
واقف از سر جمله اشیائی	بادشاهی و فردیتائی	نام پاک تو صیقل دل ما	است نه محال جمله مشکل ما
پر تو هست یا توئی الحق	هر چه ظاهر شد از عدم مطلق	کارماندی هیچ خلقت است	مرم ریش در دمنده است
انچه میشاید انچه نماند	دانشی هر زمان عیان داد	کاف ترسد بنون که آن باشد	هر چه خواهی که آن عیان باشد
دایره چرخ و بهشت چار تو	مرکز خاک را ابدار توئی	صانع آن توئی و خواهد بود	آدم هر چه از عدم بوجود
ذات پاک تو از صفات فرد	ای صفات ز وصف بیرون	نیست کس را بگفت گوی ببال	هست در وصف تو زبان نال
ما عرفناک بر زبان میراند	آنکه درس حال تو میخواند	گر چه میخواند در شهود بی	ای بذات نبرد راه کس
جان مشتاق در فکر است	ذوق عشاق در تذکر است	زان سبب نام تو محمد خوانند	ذات پاکت چو هست بنی اند
کرده از کمال خود پید	آنکه هر ده هزار عالم را	وز تو گویا زبان مرد و زن	از تو رونق بگلشن و نیست
در رضای تو اند اهل نجات	بی رضای تو نیست موجود	چون زان دل که از تو بخیر است	قدرت کامل تو بیفزاید است
جمله وصل تو از تو میخوانند	همه در جستجوی میکانند	سرم تسلیم خود نهاده بر او	همه بر سر وحدت تو گواه

چون صنایع مکنین گاه و فصل خلایق و زمین مان

این گلهای گلشن معنی رنگارنگ سده ایا نعمت خوش آهنگ الموسوم به



نیچه گاه اهر سلاک قطب القطب خضر خجسته خواجه گان قطب الدین بختیار کاکی قدس سره

در طبع نامی منشئی نوکش و آفرین بوی طبع زمین طبع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطبوعہ ہر کتاب کے آغاز میں لکھی گئی ہے۔ اس سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ کے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش کیے تین صفحہ جو سادے ہیں ان میں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو و عربی و غیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

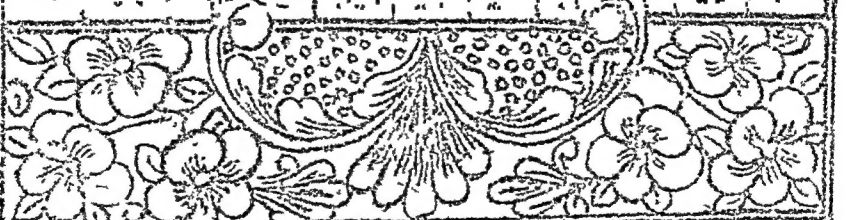
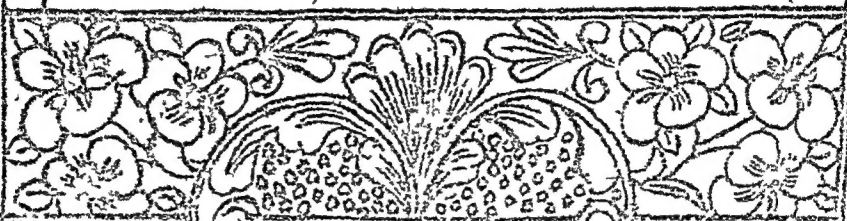
گلستان محشی حشر و - حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -
ایضاً - متوسط قلم محشی -
ایضاً - مع فرہنگ و ٹیبل رنگین -
ایضاً - چوب قلم جلی -
گلستان مہرچم - ترجمہ اردو لفظ باللفظ -
شرح گلستان - مآثر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی -
ایضاً - سنی بر ریاض رضوان شرح از مولوی زیبا علی -
ایضاً - سنی بہ خیابان - شارح حضرت سراج الدین علی خان آرزو -
تصنیف گلستان مستدعی مصنفہ منشی ہر گوبال تفتہ -
گلستان میر تقی میر - بحوالہ آئی بہ جواب گستان حضرت سعدی اسی -
عز و درویش کی مصنفہ میر تقی میر بہ جواب شیعہ شیرازی -
بہارستان چغتائی بحوالہ آئی بہ جواب گستان میر تقی میر بہ جواب چغتائی -
خارستان محشی - کتب تہذیب و تمدن -
بہارستان محشی - کتب تہذیب و تمدن -

مصباح الشہدایہ - باسم تاریخی حکایات نصائح

مصنفہ شیخ کمال الدین صاحب -
صدیقہ و دوست - لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط -
۱۔ رسالہ سعادت نامہ - ۲۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری -
۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک - ۴۔ رسالہ منہاج العارفین -
رسالہ ہدایۃ المؤمنین الی السلسلۃ الصالحین - مآثر کتب مصنفہ
ابوالخیر مولوی معین الدین شہیدی -
منہج الپیشدہ - رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی
کا کوزوی -
سہرور العباد و شرح قصیدہ بانہ سعادت مصنفہ مولوی حاجی
عبدالحافظ محمد زبیر -
پہنہ نامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت
شیخ فرید الدین عطار -
کیمیای سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ
امام محمد غزالی رحمہ اللہ -
اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی -
اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی -
اخلاق محسنی - درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی -
نشن اسماء - رموزات تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی -
پایہ نشین - کتب طبابت و نصائح حکیمانہ مصنفہ
ابو یوسف محمد بن یحییٰ بن یزید -

چهارمین کتاب فی فضائل خاندان

این کتاب من گشتن معنی رنگارنگ است و پانزده بخش است و پنجاه و دو فصل دارد



بسم الله الرحمن الرحیم و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی من فیها برکة و السلام

در بیان فضائل خاندان

